



بِه دَنْبَال يَك شَغَل خُوب !

ترجمه: محمد امين عبداللهى



این کتاب از سایت کتابخانه‌ی عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت‌های مفید

www.aqeedeh.com

www.mowahedin.com

www.islamtxt.com

www.sadaislam.com

www.shabnam.cc

www.islamhouse.com

www.kalemeh.tv

www.bidary.net

www.islamtape.com

www.tabesh.net

www.blestfamily.com

www.farsi.sunnionline.us

www.islamworldnews.com

www.sunni-news.net

www.islamage.com

www.mohtadeen.com

www.islamwebpedia.com

www.ijtehadat.com

www.islampp.com

www.nourtv.net

www.zekr.tv

www.videofarsi.com

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به دنبال یک شغل خوب

نویسنده: دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

مترجم: محمد امین عبداللهی

ناشر: سایت فارسی دکتر محمد العریفی

Arefe.com/fa

فهرست مطالب

۲۰	توصیه‌ی نخست:
۲۲	توصیه‌ی دوم:
۲۵	توصیه‌ی سوم:
۳۲	توصیه‌ی چهارم:
۳۷	توصیه‌ی پنجم:
۴۷	توصیه‌ی ششم:
۵۶	توصیه‌ی هفتم:
۶۱	توصیه‌ی هشتم:
۶۵	توصیه‌ی نهم:
۶۷	توصیه‌ی دهم:
۷۲	توصیه‌ی پایانی:

بسم الله الرحمن الرحيم

ستایش از آن الله است و درود و سلام بر فرستاده‌ی الله...

بیشتر مردم دنبال شغل خوب هستند و برای به دست آوردن آن از هم جلو می‌زنند...

تا اعلام می‌شود در فلان اداره شغل خوبی موجود هست شاید هزاران نفر به آن هجوم می‌آورند...

اما فرصت‌های شغلی و کارهای بسیاری هست که الله متعال بر مردم دنیا عرضه نموده و جز کسانی که آن را دوست ندارند کسی نمی‌تواند آن را به دست بیارد...

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «اگر الله برای بنده‌ای اراده‌ی خیر داشته باشد او را پیش از مرگش به کار می‌گیرد»... مردی از او پرسید: او را به کار می‌گیرد یعنی چه؟ فرمود: «الله عزوجل او را به پیش از مرگ به انجام عمل نیک توفیق می‌دهد، سپس در همین حال جان او را می‌گیرد»^۱

برای همین بود که صالحان برای از دست دادن چنین فرصتی حسرت می‌خوردند...

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - را بین که درباره‌ی روز قیامت با یاران خود سخن می‌گوید که هفتاد هزار تن از امت او بدون حساب و عذاب وارد بهشت خواهند شد...

صحابه از این فضل بزرگ در شگفت آمدند... ناگهان عکاشه بن محصن از جای برجست و فرصت را پیش از آنکه از دست رود غنیمت شمرد و گفت: ای فرستاده‌ی الله، از الله بخواه من را از آنان بگردانند... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «تو از آن‌هایی»... و عکاشه این فضیلت را به دست آورد... سپس آن در بسته شد و به هر کس که پس از عکاشه خواهان آن شود گفته می‌شود: «عکاشه از تو جلوزد»!

آری آنان در همه‌ی ابواب خیر در حال نوعی مسابقه بودند... حال اگر می‌بینی میلی به شرکت در این مسابقه نداری باید نفس خود را مورد محاسبه قرار دهی... شاید گناهان سبب این سردی باشد...

۱- صحیح. به روایت امام احمد و دیگران.

آنانی را به یاد بیاور که خداوند راه افتادنش را خوش نداشت و هرگز آنان را در راه خیر به کار نگرفت... خداوند متعال درباره‌ی منافقان می‌فرماید:

﴿وَلَوْ أَرَادُوا الْخُرُوجَ لَأَعَدُّوا لَهُ عُدَّةً وَلَكِنْ كَرِهَ اللَّهُ انْبِعَاثَهُمْ فَثَبَّطَهُمْ وَقِيلَ اقْعُدُوا مَعَ الْقَاعِدِينَ﴾^۲

«و اگر به راستی اراده‌ی بیرون رفتن [برای جهاد] را داشتند قطعاً برای آن ساز و برگی تدارک می‌دیدند، اما الله به راه افتادن آنان را خوش نداشت، و آنان را منصرف نمود و گفته شد: با ماندگان بمانید...»
در این نوشته سعی کرده‌ام برخی از کارها را که دارای اجر بسیار هست جمع‌آوری کنم... هر آنچه صحیح بود به سبب توفیق الله و احسان و فضل اوست، و هر آنچه خطا بود از نفس من و از شیطان بوده و برای آن به سوی الله توبه می‌کنم و از او آمرزش می‌خواهم و خواهان نصیحت و تذکر هستم، و شاکر کسانی خواهم بود که مرا متوجه این اشتباهات کنند...
از الله متعال خواهانم به سبب آن به مسلمانان سود رساند... آمین...

یک شب زمستانی تلفن خانه زنگ زد...

گوشی را برداشتم... عبدالله بود...

عبدالله سال گذشته از دانشکده فارغ التحصیل شده بود و از آن به بعد خبری از او نداشتم...

صدایش را که شنیدم یاد چهره‌ی بشاش و قامت سراسر سرزنده و شاد او افتادم...

- خوبی عبدالله؟ خوشحال شدم... چه خبر؟ خوبی؟

با صدای ضعیفی حرفم را قطع کرد...

- شیخ من رو یادته؟

- بله... چطور ممکنه فراموش کنم!

انگار خیلی شاد نبود... با صدای ضعیفی گفت: می‌خوام پیش من بیایید... خیلی مهمه... چون من

نمی‌تونم به دیدار شما پیام... خواهش می‌کنم نپرسین چرا! وقتی بیاید خودتون می‌فهمین...

با صدایی ضعیف و غمگین اما جدی، این‌ها را گفت... آدرس خانه‌شان را داد...

در زدم... برادر کوچکش در را باز کرد...

- عبدالله کجاست؟

- عبدالله... بفرمایین پذیرایی...

برادرش جلوتر از من رفت و در پذیرایی را باز کرد... داخل که شدم با صحنه‌ای مواجه شدم که

می‌خکوبم کرد... خدایا چه می‌بینم! عبدالله روی تخت سفیدی دراز کشیده بود و عصایی کنار

دستش بود... دستگاهی به پایش وصل بود تا بتواند راه برود و مقدار زیادی دارو... خودش اما روی

تخت افتاده بود...

به من خوش آمد گفت و سعی کرد بایستد...

- خوش اومدین شیخ... به زحمت انداختیم...

- نه خواهش می‌کنم... زحمتی نیست... ببخش خبر نداشتم بیمار هستی... اما، چه مشکلی برات پیش اومده؟ مگه فارغ التحصیل نشده بودی؟ نمی‌گفتی قراره ازدواج کنی؟

- درسته... اما مشکلی برام پیش اومد که اصلا فکرش رو نمی‌کردم... همونطور که می‌دونی چند ماه قبل از دانشکده فارغ التحصیل شدم... مثل همه‌ی جوون‌ها شاد بودم و خوشحال و احساس می‌کردم مرحله‌ی جدیدی شروع شده... کتاب آینده را باز کردم و از ورق زدن صفحاتش لذت می‌بردم و رویای روزهای شاد اون رو داشتم...

روزهای خوش خیلی زود گذشت... هیچ چیز صفای این روزها رو مکدر نمی‌کرد مگر یک سردرد خفیف که گاهی سراغم می‌ومد... اما با گذر زمان کم کم سردردم بیشتر و غیر قابل تحمل تر می‌شد، اما با قرص‌های مسکن از پشش بر می‌اومدم... اونقدر سردرد داشتم که کم کم بهش عادت کردم و خیلی وقت‌ها با وجود دردی که داشت فراموشش می‌کردم...

اما سردردهام روز به روز بیشتر شد و کم کم مشکل بینایی هم بهش اضافه شد تا اینکه یه شب نتونستم طاقت بیارم و به اورژانس یکی از بیمارستان‌ها رفتم... پزشک من رو معاینه کرد و چند آزمایش و عکس برداری برام نوشت، بعدش گفت:

شما نیاز به عکس برداری دقیق از مغز دارین که هم اکنون در بیمارستان ما موجود نیست... باید برای عکس برداری به بیمارستان تخصصی برین و این عکس رو تهیه کنین... سعی کنین هر چه زودتر این کارو انجام بدین!

از اونجا بیرون اومدم... هم کمی ترسیده بودم هم از کار اون پزشک تعجب می‌کردم... چرا می‌خواد من رو به زحمت بندازه؟! کافی بود چند تا مسکن یا قطره‌ی چشمی برام بنویسه و تمام! با خودم می‌گفتم: بی خیال عکس برداری بشم و چند تا قرص مسکن از داروخانه بخرم و برم خونه و بخوابم؟ یا از سرم عکس بگیرم و بینم چه می‌شه؟

در هر صورت از سرم عکس گرفتم و دوباره پیش دکتر اول رفتم در حالی که برگه‌های عکس و آزمایش دستم بود و نمی‌دونستم اون تو چه نوشته...

- بفرمایید دکتر... این هم از عکس‌ها...

دکتر عینکش را به چشم زد و نگاهی به اوراق انداخت... رنگ چهره‌اش تغییر کرد... در همین حال با خودش می‌گفت: لا حول ولا قوة إلا بالله! بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

- لطفا بنشینید... راحت باشید...

- دکتر خیره ان شاءالله؟ چی شده؟

- ان شاءالله خیره... خیره...

بعد ساکت شد... سعی می‌کرد نگاهش رو از من دور نگه داره... بعد گوشی رو برداشت و با تعداد زیادی از پزشکان تماس گرفت و از آنان خواست خودشون رو برسونن... چند دقیقه نگذشته بود که شش یا هفت پزشک اونجا بودن... همه نتایج آزمایش و عکس‌ها رو نگاه کردن و در همین حال با همدیگه به انگلیسی حرف می‌زدن و گاه من رو نگاه می‌کردن...

نزدیک به یک ساعت گذشت و من حالم بد نبود...

نوار خاطراتم از جلوی چشمانم می‌گذشت... داشتم به زندگی خودم تا اون لحظه و حتی آیندم فکر می‌کردم... یعنی دارن درباره‌ی چی حرف می‌زنن؟ چرا قضیه‌ی سردرد من این همه برایشون مهمه؟

سعی کردم خودم رو دلداری بدم: بابا این دکترها همیشه مسائل رو بزرگ می‌کنن... همیشه می‌خوان خودی نشون بدن! آزمایش! اشعه ایکس! جلسه! در حالی که این اصلا مساله‌ی مهمی نیست! یکی دو تا قرص پانادول با یه قطره‌ی چشمی و همه چی تمام می‌شه!

نگاهی به پزشکان انداختم و سعی کردم بدونم چی می‌گن... اما هر چه دقت کردم چیزی متوجه نشدم... کم کم بحثشون تموم شد...

یکی از اون‌ها از مطب بیرون رفت... دومی و سومی هم رفتن... فقط دو پزشک باقی موندن...

یکیشون گفت:

- می دونی عبدالله... تو بزرگتر از این هستی که بخوایم پدرت اینجا باشه...

- خیره دکتر... منظورتون چیه؟

- بر اساس آزمایش ها و عکسی که از سرت گرفته شده متاسفانه غده ای در سر شما هست که داره با سرعت وحشتناکی رشد می کنه... الان هم از داخل به رگ های چشم شما فشار وارد می کنه و هر لحظه ممکنه این فشار زیاد بشه و رگ های چشم پاره بشه و دچار کوری بشید بعد هم دچار خون ریزی مغزی بشین و بمیرین!

حرف های دکتر تموم شد... اما حرف آخرش مرتب توی گوشم تکرار می شد: بمیری... بمیری... خدای من چقدر این کلمه سنگینه... بمیرم؟ اما جوانیم! حقوق خوبی که می گیرم؟ شغلم؟ مادرم؟ پدرم؟ بمیرم؟! به همین راحتی؟!

ناگهان با صدای بلند گفتم:

- چی دکتر؟ چطور؟ کی؟ غده؟ چطوری این غده رفته توی سر من؟ چرا به وجود اومده؟ اون هم توی این سن؟ اعوذ بالله! غده؟! سرطان؟!

- بله... غده... و باید به سرعت معالجه بشی... هر دقیقه یا بهتر بگم هر ثانیه ای که می گذره به ضرر شماست... امشب شما رو بستری می کنیم و آزمایش های تکمیلی رو انجام خواهیم داد و صبح ان شاءالله روی سر شما عمل انجام می دیم و غده رو بیرون میاریم...

دکتر خیلی خونسرد اما جدی این ها را گفت...

اما من فقط با گوشم حرف هاش رو گوش نمی دادم، بلکه با همه ی وجودم حرف هاش رو می شنیدم و درک می کردم...

دکتر ادامه داد:

- صبر کن... اجرش رو پیش خدا حساب کن... تنها تو نیستی که چنین عملی روش انجام می‌شه... خیلی‌ها این عمل رو انجام دادن و به اذن خدا خوب شدن... تو جوان مومن و عاقلی هستی... کسی مثل تو نیاز به نصیحت و دل‌داری نداره...

پزشک در حالی که چشمانش به من بود با من حرف می‌زد... اما من از همه‌ی حرف‌هایی که می‌زد فقط ورم و سرطان و عمل جراحی رو می‌شنیدم!

اگر تقدیرم این باشد که وسط عمل بمیرم چه؟ مادرم چی می‌کنه؟ پدرم که بیش از هفتاد سالش هست؟ برادران و خواهران کوچک‌ترم؟

اصلاً چطور قرار هست تنهای تنها وارد قبر بشم؟ چطور از صراط خواهم گذشت؟ چطور؟ این همه نقشه و آرزو؟ مدرک تحصیلی‌ای که تازه گرفتم... ازدواج... کار جدید... چطور ممکنه ناگهانی با این مشکل روبرو بشم؟

سوال‌های بی‌شماری توی ذهنم می‌گذشت... انگار در دریایی بی‌ساحل شنا می‌کردم... در داخل وجودم فریاد می‌زد: آه و حسرت از کوتاهی‌ام در حق خداوند... کاش برای آخرتم چیزی جلو فرستاده بودم! همه‌ی خوشی‌ها... همه‌ی آرزوهایی که داشتم خودم رو براش آماده می‌کردم، همه ناگهانی دود می‌شن و به هوا می‌رن... همینطور بی‌مقدمه! خدایا این زندگی چقدر کوتاهه... به خدا این همه مدت فقط داشتم خودمو گول می‌زدم!

چطور پیرو شهوت‌ها شده بودم؟ چطور اسیر لذت‌ها شده بودم؟ در حالی که شعله‌های جهنم گرم شده بود و غل و زنجیرها و نگهبانان دوزخ حاضر و آماده بودند؟

تف به این دنیا... آدم رویه کم می‌خندونه و بیشتر به گریه می‌اندازه... چند روز شاد هستی و سال‌ها غمگین... اگه کمی لذت ببری خیلی بیشتر سختی می‌بینی...

داشتم به سختی خودم رو ملامت می‌کردم...

خدایا فردا چه غم دور و درازی در انتظارم خواهد بود... خدایا رحم کن...

ناگهان پزشک رشته‌ی افکارم رو پاره کرد:

- بفرمایید... این هم از فرم عمل... لطفاً امضا کنید تا تختی برای شما در نظر گرفته بشه و کارهای عمل شما رو انجام بدیم...

هاج و واج دکتر رو نگاه می‌کردم...

- با شما هستم... لطفاً برگه‌ها رو امضا کنید...

- نه من هیچی رو امضا نمی‌کنم!

- چطور؟ مگه دیوونه شدین؟ این به نفع خود شماست نه به نفع ما... خودتون ضرر می‌کنین... فکر نکنین ما بیکار هستیم و منتظریم یکی پیدا بشه تا سرش رو باز کنیم! وضعیت شما خیلی خطرناکه!

- نه... من هیچی رو امضا نمی‌کنم!

- در هر صورت... ما نمی‌تونیم شما رو مجبور کنیم... اما لطفاً این برگه رو امضاء کنید تا در صورت خونریزی ناگهانی هیچ مسئولیتی به عهده‌ی ما نباشه...

برگه رو برداشتم... نوشته بود: اینجانب امضا کننده‌ی این برگه اقرار می‌کنم با اراده و اختیار خودم از بیمارستان مرخص شده‌ام...

برگه رو امضا کردم و بیرون اومدم...

اما کجا برم؟ برم خونه و پدر و مادرم رو مطلع کنم؟ یا دوباره به بیمارستان برگردم؟ یا به یه بیمارستان دیگه برم؟

خیلی سریع تصمیم گرفتم به بیمارستان دیگه‌ای برم...

در اورژانس:

- سلام... آقای دکتر سردرد همراه با ضعف بینایی دارم...

بعد از معاینه‌ی سریع و عکس برداری، پزشک رو به من کرد و گفت:

- نیاز به عکس برداری دقیق از سر شما هست که اینجا امکانش نیست... لطفاً به فلان بیمارستان برید و از سرتون عکس بگیرید و بیارید اینجا... فقط هر چه سریع تر...

فورا بیرون رفتم و عکس ها و نتایج آزمایش قبلی رو آوردم و به دکتر دادم...

- عجیبه! چقدر سریع برگشتی؟

- قبل از اینکه پیام این کار رو کرده بودم...

پزشک شروع به بررسی نتایج آزمایش و عکس ها کرد...

من اما نمی توانستم روی پاهای خود بایستم و نشستم... اما این بار محکم تر از دفعه ی قبل بودم...

همینطور ذکر می کردم... سبحان الله... الحمد لله... لا اله الا الله... الله اکبر... استغفرالله... استغفرالله...

به یاد وصیت پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به پسر عمویشان عبدالله بن عباس - رضی الله عنه - افتادم که فرمود: «بدان آنچه قرار است به تو برسد ممکن نیست به خطا برود و آنچه که قرار نیست به تو برسد ممکن نیست به تو برسد... بدان که پیروزی با صبر است و همراه با سختی آسانی است»...

قضیه برام آسون تر شده بود... خودم رو دلداری می دادم... یعنی چی می شه؟ تومور؟ من اولین کسی نیستم که دچار این مشکل شده... آخرین هم نخواهم بود...

مادر و پدر و برادران و خواهرانم یکی دو روز گریه می کنن و بعد فراموش خواهم شد...

پزشک من با چند پزشک دیگه تماس گرفت... اومدن و نتایج رو بررسی کردن و مدتی با هم مشورت کردن...

منتظر خبر وحشتناکی بودم... اما خیلی نترسیدم و کارم را به خدا سپردم... کم کم افکار مزاحم داشت به ذهنم حمله می کرد: چرا تو باید دچار این بیماری بشی؟ چرا فقط تو؟ این همه آدم توی این دنیا هست! با خودم گفتم: اعوذ بالله... شاید پزشک اولی اشتباه کرده... شاید یک سردرد گذرا باشه و همه چی تموم بشه...

مدت زیادی گذشت... نگاهی به پزشکم انداختم و گفتم:

- خوب چی شد؟ خوش خبر باشی!

خیلی جدی گفت:

- کمی صبر کنید... الان...

و منو توی گنجی و سرگردانی ام رها کرد و به حرف زدن با دیگر پزشکان ادامه داد...

یک ساعت نگذشته بود که مشورتشون تمام شد و از اتاق بیرون رفتند...

پزشکم پیش من اومد و گفت: بین عبدالله... تو جوان مومنی هستی و همه چی به قضا و قدر خداوند بستگی داره... بر اساس این آزمایش‌ها و عکس‌ها، توموری تو سر شما هست که با سرعت زیادی رشد می‌کنه و داره از داخل به رگ‌های چشم شما فشار میاره... هر لحظه امکان داره بر اثر این فشار رگ‌های چشم از داخل پاره بشه و نابینا بشی... بعد هم دچار خون ریزی داخلی بشی... و بمیری!

بنابراین باید حتما بستری بشی... امشب وارد اتاق عمل خواهی شد و بخشی از جمجمه رو بر خواهیم داشت و تومور رو بیرون میاریم... بعدش استخوان رو سر جاش می‌ذاریم...

این بار راحت‌تر تونستم این ضربه رو تحمل کنم... خیلی خونسرد پذیرفتم، طوری که پزشک تعجب کرد... بعد به پدرم زنگ زدم...

پدر سریع خودش رو به بیمارستان رساند... پدر پیرم هفتاد سالشه... راننده‌اش اون رو آورد چون خودش نمی‌توانست رانندگی کند... خدایا چقدر برای تربیت ما زحمت کشید تا بزرگ شدیم... خدا خیرش بده...

با دیدن چهره‌ی رنگ پریده و چشمان خسته‌م ترسید و گفتم:

- چی باعث شده بیای اینجا؟ چه خبره؟

گفتم: پدر، می‌دونی که همیشه سردرد داشتم... او مدم بیمارستان و چند تا آزمایش انجام دادند... بعدش او مدم این بیمارستان و بهم گفتن تومور بزرگی توی سرم هست و باید حتماً برای بیرون آوردنش تحت عمل جراحی فوری قرار بگیرم...

پدر کم‌تر از من تحمل شنیدن این خبر رو داشت:

- تومور؟ لا حول ولا قوة الا بالله!

نتونست روی پاهاش بایسته... به زمین نشست و گفت:

- انا لله و انا اليه راجعون... پس می‌فرستیمت آمریکا تا همراه برادرت اونجا معالجه بشی... لا حول ولا قوة الا بالله...

این‌ها رو می‌گفت در حالی که یک سال سختی و زحمتی که برای برادر بزرگترم عبدالرحمن کشیده بود رو به یاد می‌آورد... عبدالرحمن هم در آمریکا به سبب بیماری سرطان بستری بود...

پدرم رو نگاه می‌کردم و اشک‌هایی که از چشمان کم‌سوی او سرازیر بود... بچه‌هاش رو می‌دید که در برابر دیدگانش یکی یکی از بین می‌رفتند... برادرم خالد دو سال پیش در یک حادثه‌ی رانندگی درگذشت... برادرم عبدالرحمن در آمریکا با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و من هم در آغاز راهی بودم که پایانش مبهم بود...

پدرم در حالی که سعی می‌کرد محکم باشد از دکتر درباره‌ی میزان خطر بیماری پرسید... اما عاطفه‌ی پدری قوی‌تر از «مردانگی» او بود و دوباره اشک‌هاش سرازیر شد...

پزشک گفت:

- ابو عبدالله غصه نخور... ان شاء الله مشکلی پیش نمیاد... مطمئن باش...

پدر گفت:

- آقای دکتر خواهش می‌کنم اوراق و آزمایش‌ها عبدالله رو بدین تا برای معالجه به آمریکا بریم...

پزشک پذیرفت... به سرعت مقدمات پرواز رو آماده کردیم و همراه با برادرم عبدالعزیز به آمریکا مسافرت کردیم...

شب هنگام به بیمارستان رسیدیم و آزمایش‌ها و معاینه‌های ضروری صورت گرفت...

همه چی به سرعت پیش رفت و صبح منو وارد اتاق عمل کردن... اتاق عمل واقعاً وحشتناکه... از همه طرف دستگاه‌ها تو رو در محاصره گرفتن... چاقو و قیچی و دیگر وسائل جراحی... انگار توی قصابی باشی!

چهره‌هایی سرد و جدی و چشمانی که گویا با اشتها تو را می‌نگرند و می‌خواهند تکه تکه ات کنن!

دستان جراحان با خون خو گرفته... و من هیچ اراده‌ای نداشتم، بلکه اون‌ها هر طور می‌خواستن با بدن من رفتار می‌کردن...

من رو از روی صندلی چرخدار به تخت عمل منتقل کردن...

بسم الله... لا اله الا الله... تا می‌تونستم ذکر می‌کردم...

منتظر شروع عمل بودم و اطرافیانم رو می‌پاییدم...

دستی به سرم کشیدم... بیچاره سرم! چند دقیقه بعد چه بلایی سرت میاد؟

پرستاران و پرسنل اتاق منتظر بودند... ظاهراً پزشک جراح هنوز نیامده بود... ناگهان در اتاق باز شد و پزشکی که تنها چشمانش پیدا بود وارد شد... با مهربانی با من دست داد و سپس به یکی از پرسنل اشاره کرد و او با سرنگ بزرگی به سوی من آمد... آمپول بیهوشی را به دستم تزریق کرد و سپس چیزی ندانستم...

پزشک موی سرم رو تراشید و بعد پوست سرم رو به صورت دایره برید و جمع‌هام رو اره کرد و تکه‌ای از اون رو کند و کناری گذاشت... تکه‌ای که از جمع‌هام برداشته شد کوچک نبود... تقریباً به اندازه‌ی یه بشقاب کوچک بود! بعد تومور را که بعداً دانستم کمی از تخم مرغ بزرگتر بود از سرم بیرون آوردن... ظاهراً همه چی خوب پیش می‌رفت که ناگهان دچار مشکلی در خون‌رسانی مغز

شدم و سکت‌های خفیف مغزی کردم... پزشک هم به علت عجله دچار اشتباه شد و اعصاب متصل به مخ را تکان داد که دچار فلج در نیمه‌ی چپ بدن شدم...

پزشک مجبور شده بود عمل رو سریع به پایان برسونه... جمجمه رو سر جاش گذاشته بود و سرم رو بنخیه زده بود...

بعد هم منو به اتاق مراقبت‌های ویژه بردن...

پنج ساعت بعد از عمل در بیهوشی کامل بودم...

بعد هم در پای چپ دچار مشکل شدم... منو به اتاق عمل بردن و سینه‌ام رو شکافتن و فیلتر کوچکی در یکی از رگ‌های قلبم قرار دادند... باز منو به اتاق مراقبت‌ها ویژه بردند... چهار ساعت وضعیتم مستقر بود که ناگهان در سینه‌ام دچار خون‌ریزی شدم!

برای بار سوم - یا شاید هم چهارم - منو به اتاق عمل بردن و سینه‌ام را دوباره شکافتند و خون‌ها را از ریه‌ام پاکسازی کردن و جلوی ادامه‌ی خون‌ریزی رو گرفتن و باز منو به اتاق مراقبت‌های ویژه برگردوندن...

دکتر هم از دست من خسته شده بود! مشکلات پی در پی... وضعیت نامستقر و سورپرایزهای تمام نشدنی!

بیست و چهار ساعت حالم خوب بود... پزشکم کم کم داشت احساس خوشحالی می‌کرد که ناگهان حرارت بدنم شروع به بالا رفتن کرد... پزشک معاینه‌ی سریعی روی من انجام داد و پس از بررسی دقیق دانست تکه‌ی جمجمه‌ای که سر جاش قرار داده شده دچار عفونت شدید شده و باید بیرون آورده بشه و ضد عفونی بشه!

پزشک فوراً گروه عمل رو فرا خواند... من رو مانند جنازه به اتاق عمل بردن و روی تخت گذاشتن... پرسنل اتاق عمل رو نگاه می‌کردم... نمی‌تونستم هیچ کاری بکنم... بدون هیچ اراده‌ای روی تخت افتاده بودم... خودم رو به خدا سپردم... گریه‌ام گرفت... آرزو می‌کردم یه بار دیگه مادر و پدرم رو می‌دیدم و دستاشون رو می‌بوسیدم... حتی پاهاشو رو... پیش خدا دعا کردم و ازش کمک

خواستم... پروردگارا به من زبانی رسیده و تو مهربان‌ترین مهربانانی... بعدش چشمام رو به آسمان دوختم و گفتم: ای مهربان‌ترین مهربانان... آگه این مجازاته، از تو مغفرت و رحمتت رو می‌خوام... و آگه آزمایشه به من صبر عطا کن و اجر و پاداشم رو زیاد کن... بعدش گریه کردم... پرستارا به انگلیسی چیزایی به من می‌گفتند... نمی‌دونستم چی می‌گن اما فهمیدم می‌خوان گریه نکنم و آرام باشم... خودم رو کنترل کردم و ساکت شدم...

به یاد از بین برنده‌ی لذت‌ها - مرگ - افتادم... به بر باد رفتن همه‌ی لذت‌ها و خوشی‌ها...

چقدر دنیا منو مشغول خودش کرد تا اینکه همه‌ی فرصت‌هام از دستم رفت...

چقدر منو نصیحت می‌کردن... اما می‌گفتم: به زودی توبه می‌کنم... اما توبه نکردم...

جوانی ام منو فریب داد... ماشین گرانتیمت و لباس‌های زیبا فرییم داد و آماده شدن برای زندگی ابدی رو فراموش کردم... اما حالا... سختی‌ها و دردهام بی‌شماره و نیروم رو از دست داده‌ام... فردا هم بستم خاک خواهد بود... ای کاش شب‌هام به نماز می‌گذشت... کاش مثل کسایی بودم که یاد آتش، خواب رو از چشم‌اشون برده و از شوق بهشت روزها رو روزه می‌گیرند...

به حشر و معاد فکر کردم و به یاد روزی افتادم که گواهان برای شهادت دادن برمی‌خیزند...

وای بر من... قیامت عرصه‌ی حسرت‌ها است... و حشر محل ریختن اشک‌های این حسرت... و صراط جای لغزش پاهای غافلان... کنار میزان است که صدای گریه‌ها بلند می‌شود... ستم سبب تاریکی آن روز است و نامه‌ی اعمال حتی نگاه‌های مخفیانه را فراموش نمی‌کند... بزرگترین حسرت هنگامی خواهد بود که بدی‌ها نامه‌ی اعمال عرضه می‌شود... گروهی به سوی بهشت بالا می‌روند و گروهی به قعر جهنم سقوط می‌کنند... و میان من و این سرنوشت فاصله‌ای نیست مگر آنکه بگویند: فلانی مرد...

می‌ترسم فریاد بزنم که: پروردگارا مرا برگردانید... و بگویند: فرصت از کف رفت...

کار مرده‌ها عجیبه... مال و اموال جمع کردن، اما فرصت نکردن چیزی رو که جمع کردن مصرف کنن... خونه‌ها ساختن و حتی ساکنش نشدن... تف به این دنیا... آغازش بلاست و پایانش فنا... حلالش حسابه و حرامش عقاب...

به حال خودم فکر کردم... عمرم محدوده و نفس‌هام به شماره افتاده و بدنم بعد از مرگ غذای کرم‌ها میشه...

وای اگه پاهام تو قیامت بلغزن... آه اگه صدای گریه‌هام در آن روز بلند بشه و حسرت ابدی گریبانم رو بگیره... وای بر من اگه با این حال به دیدار کسی برم که کوچک و بزرگ رو مورد محاسبه قرار می‌ده...

روزی که قدم‌های گنه کاران می‌لغزه و آه و حسرت بسیار می‌شه...

وای بر من از هنگام رفتن به نزد کسی که برای کوچک و بزرگ من رو محاسبه خواهد کرد...

روزی که گام‌ها گناهکاران می‌لغزد و صدای آه و حسرت به آسمان می‌رود و همه‌ی لذت‌ها پایان می‌یابند، گویا رویایی بیش نبودند... بعد به شدت گریه کردم... بله، گریه کردم و آرزو کردم در دنیا بمانم و نمی‌رم... نه برای لذت بردن از دنیا، بلکه برای اصلاح رابطه‌ام با پروردگار...

ناگهان...

پزشک پیش من اومد... خواستم درباره‌ی بیماری‌ام ازش بپرسم... اما توجهی به من نکرد و دستور داد بیهوشم کنند...

وقتی از هوش رفتم چاقوهاشون رو کشیدن و پوست سرم رو برداشتن و استخوان جمجمه رو از جاش بلند کردن و گوشه‌ای گذاشتن و بعدش پوست سرم رو بدون استخوان سر جاش قرار دادن...

عمل جراحی یک ساعت به طول کشید... سپس مرا برداشتن و به اتاق مراقبت‌های ویژه بردند... به هوش آمدم و خودم را در محاصره‌ی دستگاه‌های مختلف دیدم... یکی برای اندازه‌گیری تنفس... دیگری برای مراقبت از فشار خون... دیگری برای اندازه‌گیری ضربان قلب... چهارمی... و پرستارانی که همه جا بودند...

یادم آمد که برای معالجه به آمریکا آمده‌ایم و کمی پیش در اتاق عمل بودم...

دستی به سرم کشیدم... احساس کردم سرم نرم است... پس جمجمه‌ام کجاست؟! تا دیروز سرم کامل بود... گریه کردم... از پزشک پرسیدم: بقیه‌ی سرم کو؟!

خیلی خونسرد گفت:

- استخوانت پیش ما باقی می‌مونه تا ضد عفونی بشه... شش ماه بعد برمی‌گردی تا اون رو سر جاش بذاریم!

چند روز تو مراقبت‌های ویژه موندم و بعد از اونجا بیرون آمدم... یک ماه کامل آمریکا بودم... بعد به ریاض برگشتیم... الان هم منتظرم تا شش ماه تموم بشه و برای پس گرفتن بقیه‌ی سرم به آمریکا برگردیم!

سپس عبدالله ساکت شد... سعی می‌کرد جلوی اشک‌های خود را بگیرد... واقعاً حق داشت اشک بریزد...

من اما با شنیدن سخنان عبدالله به شدت از تغییر ناگهانی حال و روز او تعجب می‌کردم... جوان خوش هیكل و زیبا رویی که از ثروت و شغل خوب و تندرستی و خانواده‌ی سطح بالا و همه چیز برخوردار بود اکنون در این وضعیت رقت انگیز قرار داشت...

چقدر این دنیا بی‌ارزش است... حقا که آخرت خانه‌ی ماندگاری است...

روزها گذشت... سعی می‌کردم هر چند وقت یک بار به دیدارش بروم...

بعدا طی دوره‌ی درمانش خداوند بر وی منت نهاد و فلج نسبی‌اش درمان شد و توانست راه برود...

مدتی از وی خبر نداشتم... با من تماس گرفت و باخبرم کرد که قرار است برای قرار دادن جمجمه به آمریکا برود...

پس از بازگشت از آمریکا نزد او رفتم... چهره‌اش دوباره مانند گذشته شاد و درخشان بود... خداوند نعمت خود را بر او کامل کرده بود و باقی مانده‌ی جمع‌هایش را سر جای آن گذاشته بودند... کارت دعوت عروسی‌اش را به من داد...

اکنون او یکی از جوانان نیکوکار است و بلکه از دعوتگران به سوی الله متعال است... کسانی که با همه‌ی توان در خدمت این دین هستند...

تعدادی از مستمندان را تحت تکفل خود گرفته... زکات مردم را جمع می‌کند و به آن‌ها می‌رساند... برنامه‌های سخنرانی برای برخی از دعوتگران ترتیب می‌دهد و در چاپ و توزیع کتب مفید مشارکت می‌کند... و دیگر کارهای خیر...

﴿فَعَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَيَجْعَلَ اللَّهُ فِيهِ خَيْرًا كَثِيرًا﴾^۳

«و چه بسا چیزی را بد بدانید اما الله در آن خیری بسیار قرار دهد»...

از الله متعال برای خود و شما و همه‌ی مسلمانان پایداری و ثبات بر دین را خواهانم... آمین...

اکنون ای برادر عزیز و ای خواهر گرامی...

نمی‌دانم چگونه سخن را آغاز کنم...

و نمی‌دانم آیا این سخنان را از من خواهی پذیرفت یا نه...

اما در هر صورت باید با تو صریح باشم... چرا که تو برادر و خواهر من هستی و حق نصیحت و خیرخواهی بر گردن من داری... به خدا این سخنان را با تو در میان نگذاشته‌ام مگر به خاطر اینکه همان خیری که برای خودم می‌خواهم را برای تو هم می‌خواهم... بنابراین خواهش می‌کنم نسبت به من حسن ظن داشته باش... عجله نکن و پیش از آنکه نوشته‌های من را بخوانی آن را پاره نکن...

تو بنده‌ی الله هستی... هر روز پنج بار در برابر او می‌ایستی... همه‌ی ذرات وجودت و بلکه هر نفسی که می‌کشی بدون اراده‌ی آفریدگار حرکت نمی‌کند... اما آیا تا به حال از خودت پرسیده‌ای که رابطه‌ی من با او چگونه است؟

آیا از خودت پرسیده‌ای که او از من راضی است یا نه؟!

دیدار تو با او در قیامت چگونه خواهد بود؟

تنها خود تو می‌توانی به این پرسش‌ها پاسخ بدهی...

اشتغال به طاعات و دست کشیدن از حرام‌ها راه رسیدن به رضایت الله متعال و وارد شدن به بهشت است...

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «همه‌ی امت من وارد بهشت خواهند شد مگر کسی که خود نخواهد!» گفتند: چه کسی است که نخواهد [وارد بهشت شود] ای فرستاده‌ی خداوند؟ فرمود: «هر که از من اطاعت کند وارد بهشت می‌شود و هر کس [از امر] من سرپیچی کند خود نخواسته [وارد بهشت شود]»...^۴

توصیه‌ی نخست:

این توصیه‌ی نخست برای کسانی است که می‌خواهند وارد بهشت شوند... اینکه بدانند در این دنیا یک رهگذر است... و اینکه خانه‌ی آخرت، خانه‌ی استقرار است... اینکه بدانند هر لحظه ممکن است بلا و آزمایشی رخ دهد... و اینکه اگر جانش از کالبد بیرون آید دیگر به آن باز نخواهد گشت...

و فریفته‌ی ثروت و سلامتی و نیروی بدنی و جاه و منصبش نشود که این خواب و رویا در یک چشم به هم زدن به پایان خواهد رسید...

یکی از شیوخ می‌گفت:

۴- به روایت امام بخاری.

فرزند یکی از بازرگانان مشهور مرا به خانه‌شان دعوت کرد تا از پدرشان عیادت کنم... از پسرش درباره‌ی بیماری پدرش پرسیدم؛ گفت: کبد او دچار نارسایی است... همینطور دچار نوعی سرطان هست، اما پزشک به او چیزی نگفته و ما هم درباره‌ی بیماری‌اش به او چیزی نگفته‌ایم... یعنی او از بیماری‌اش هیچ اطلاعی ندارد...

نزد آن تاجر رفتم... فکر نمی‌کنم بیش از شصت سال داشت... روی تخت سفیدی دراز کشیده بود... هنوز بیماری آنچنان او را از پای در نیاورده بود و هنوز سرزنده به نظر می‌رسید... با من سلام و علیکی کرد و به پسرانش گفت از اتاق بیرون بروند...

وقتی همه رفتند و من و او تنها شدیم مدتی چیزی نگفت... سپس ناگهان زد زیر گریه! رو به من کرد و گفت: آه شیخ... تف به این دنیا... از وقتی خودم رو شناختم در حال جمع کردن مال و ثروتم... در حال شمردن پول‌هایی هستم که به دست آوردم... از وقتی یادم هست دارم توی انواع تجارت ماجراجویی می‌کنم... چقدر برای به دست آوردن ثروت زحمت کشیدم... چقدر عبادت پروردگارم رو فراموش کردم... چقدر به خاطر شب بیداری‌های کاری و پی‌گیری کار شرکت‌هایم از نماز صبح خواب افتادم... از خواندن قرآن غافل شدم و از انفاق اموالم برای مستمندان و ایتم بخیلی کردم...

به خدا قسم شیخ هر بار می‌خواستم به دینم بیشتر اهمیت بدم و به آخرتم توجه کنم با خودم می‌گفتم: هنوز نه... وقتی به شصت سالگی رسیدی بعد... وقتی وقتش برسه خودم رو بازنشسته می‌کنم... یه مزرعه می‌خرم و راحت و آسوده تا وقتی که بمیرم به عبادت خدا مشغول می‌شم...

اما ناگهان این بیماری غافلگیرم کرد... از بچه‌هام می‌پرسم بیماری‌ام چیه، می‌گن: چیزی نیست، یه التهاب ساده و سوء هاضمه است... اما من فکر می‌کنم جریان چیز دیگه‌ای باشه...

دوباره زد زیر گریه و گفت:

این بچه‌های من رو می‌بینی؟ اینایی که شما رو دعوت کردن به عیادت من بیای؟ که تظاهر می‌کنن منو دوست دارن و برای دلسوزی می‌کنن؟ دیروز پیش من بودن... تظاهر کردم خوابیدم تا برن...

وقتی فکر کردن خوابم، درباره‌ی تجارت من حرف زدن و شروع به شمردن مال و اموالم کردن... که به هر وقتی بمیرم به هر کدومشون چقدر می‌رسه و با پول هاشون چه کار می‌کنن...

بعدهش با هم بحثشون شد و سر یکی از ساختمان‌های بزرگم با هم دعوا کردن... یکی می‌گفت می‌فروشیمش و تقسیم می‌کنیم... یکی دیگه می‌گفت اجاره‌اش می‌دیم... سومی می‌گفت: مال منه! تف به شرفشون! هنوز زنده‌ام و دارن سر اموالم دعوا می‌کنن!

بعد شروع کرد به مرثیه خوانی برای خودش... گویی زبان حالش چنان بود که خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ مَا أَغْنَىٰ عَنِّي مَالِيَّةٌ ﴿٢٨﴾ هَلَاكَ عَنِّي سُلْطَانِيَّةٌ ۝ ﴾

«مالم سودی برایم نداشت (۲۸) قدرتم از دست رفت»

﴿ رَبِّ ارْجِعُونِي ﴿٩٩﴾ لَعَلِّي أَعْمَلُ صَالِحًا فِيمَا تَرَكْتُ ۖ ﴾

«پروردگارا مرا باز گردان (۹۹) که شاید در آنچه باقی مانده عملی صالح انجام دهم...»

این توصیه‌ی نخست بود برای هر که می‌خواهد از اهل بهشت باشد...

توصیه‌ی دوم:

بهشتیان هنگامی که بر اثر مصیبتی دچار دلتنگی می‌شوند یا مشتاق چیزی می‌شوند، دستان نیاز را در دل شب به سوی پروردگار بلند می‌کنند و با خشوع به سجده می‌روند و هر خیری را از پروردگار خود می‌خواهند و به او گمان نیکو می‌برند... می‌دانند که در برابر پادشاهی به سجده رفته‌اند که زبان‌ها بر وی مشتبه نمی‌شود و صداهای گوناگون او را سردرگم نمی‌کند و از بسیار بودن سائلان و کثرت سوالات خسته نمی‌شود...

۵ - حاقه: ۲۸.

۶ - مومنون: ۹۹-۱۰۰.

هنگامی که شب فرا می‌رسد و پروردگار درهای رحمت خود را می‌گشاید، آنان نخستین کسانی هستند که وارد می‌شوند، چرا که حقیقتاً به این آیات خداوند ایمان دارند:

﴿ إِنَّمَا يُؤْمِنُ بِآيَاتِنَا الَّذِينَ إِذَا ذُكِرُوا بِهَا خَرُّوا سُجَّدًا وَسَبَّحُوا بِحَمْدِ رَبِّهِمْ وَهُمْ لَا يَسْتَكْبِرُونَ ﴿١٥﴾
تَتَجَافَى جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنفِقُونَ ﴿١٦﴾ فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا
أُخْفِيَ لَهُم مِّن قُرَّةِ أَعْيُنٍ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ﴿٧﴾

«همانا کسانی به آیات ما ایمان می‌آورند که هرگاه به آن یادآور شوند به سجده می‌افتند و به ستایش پروردگارشان تسبیح می‌گویند و تکبر نمی‌ورزند (۱۵) پهلوهایشان از بسترها جدا می‌افتد و پروردگارشان را از روی ترس و امید فرا می‌خوانند و از آنچه روزی‌شان نموده‌ایم انفاق می‌کنند (۱۶) پس هیچ نفسی نمی‌داند چه چیزهایی که باعث چشم روشنی است، به پاداش آنچه انجام می‌دادند برایشان پنهان شده است»

پیامبر ما - صلی الله علیه وسلم - نیز به قیام اللیل و نماز وتر امر نموده و فرموده است: «الله وتر (فرد) است و وتر را دوست دارد، پس ای اهل قرآن وتر بخوانید».^۸

خداوند برای کسی که وتر می‌خواند نعمت‌های دنیا و آخرت را می‌بخشد. رسول الله - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «به نماز شب پایبند باشید چرا که این کار، عادت صالحانی است که پیش از شما بوده‌اند و همانا نماز شب باعث نزدیکی به الله و دوری از گناه و پاک شدن بدی‌ها و دور کننده‌ی بیماری‌ها از بدن است».^۹

اما با وجود آنکه نماز وتر آسان‌ترین عبادت‌ها است باز هم بسیاری از مردم در مورد آن سهل‌انگاری می‌کنند... مثلاً اگر به کسی که نماز مغرب را خوانده بگوییم: چرا سنت مغرب را نمی‌خوانی؟

۷ - سجده: ۱۵-۱۷.

۸ - به روایت ترمذی. اصل این روایت در صحیحین آمده است.

۹ - حدیثی حسن به روایت ترمذی.

خواهد گفت: سنت مغرب چند رکعت است؟ می‌گوییم: دو رکعت... اگر بگویند: فقط یک رکعت می‌خوانم، به او خواهیم گفت: یک رکعت جایز نیست... یا دو رکعت بخوان یا نخوان!

همینطور نماز ضحیٰ (چاشت) و سنت قبله‌ی صبح و سنت عشاء و نماز استخاره که حداقلش دو رکعت است... اما نماز وتر که بهترین نماز نافله است را پروردگار جهانیان آسان قرار داده به طوری که می‌توانی تنها با یک رکعت وتر کنی... بنابراین حتی اگر شده یک رکعت وتر بخوان و در آن سوره‌ی حمد و سوره‌ی اخلاص را بخوان که شاید دو دقیقه هم وقتت را نگیرد...

همین یک رکعت را به جای آور و در مقابل نزد خداوند از جمله کسانی نوشته خواهی شد که همه‌ی شب را نماز خوانده‌اند... و در روز قیامت، هنگامی که نام شب زنده‌داران را به نزد خداوند آوردند تو هم نام خود را در میان آنان خواهی یافت در حالی که تنها یک رکعت کوتاه خوانده‌ای... حال چه خواهد شد اگر بیشتر بخوانی، مثلاً سه یا پنج یا هفت رکعت؟ و هر کس بیشتر بخواند نزد خداوند هم اجر بیشتری دارد...

حتماً شرط نیست که نماز وتر را پیش از نماز صبح بخوانی... بلکه می‌توانی مستقیماً پس از نماز عشاء یا پیش از خواب وترت را بخوانی... و بدان که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - هرگاه به مشکلی برمی‌خورد یا دچار دل‌تنگی می‌شد به نماز پناه می‌برد، و می‌فرمود: «ای بلال، ما را با آن راحت کن»... و می‌فرمود: «چشم روشنی من در نماز قرار داده شده»...

دیگر نیکوکاران نیز با نماز حال عجیبی داشتند... ابوصالح، خواهر زاده‌ی مالک بن دینار می‌گفت: هنگامی که شب می‌شد دایی‌ام مالک بن دینار وارد یکی از اتاق‌های خانه‌اش می‌شد و در را به روی خود می‌بست و جز با اذان صبح از آن بیرون نمی‌آمد... شبی زودتر از او به آن اتاق رفتم و در گوشه‌ای تاریک پنهان شدم... دایی‌ام وارد اتاق شد و سجاده‌ی خود را انداخت و روی آن ایستاد... همین که خواست دستانش را برای تکبیر بالا برد گریه بر او غلبه کرد... گریست و شروع به استغفار و ذکر خداوند کرد... آنگاه ریش خود را به دست گرفت و گفت: خداوند... هنگامی که پیشینیان و آیندگان را یکجا نمودی ریش سفید مالک را بر آتش حرام گردان... همین را تکرار می‌کرد و می‌گریست...

در پایان بدان که نماز و سجده‌ی بسیار برای خداوند متعال یکی از اسباب وارد شدن به بهشت است...

از ربیعة بن کعب - رضی الله عنه - روایت است که گفت: من شب‌ها پیش رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - می‌ماندم و برایش آب وضویش را می‌آوردم و دیگر نیازهایش را برآورده می‌ساختم... روزی ایشان به من فرمود: «از من بخواه» گفتم: از تو همراهی‌ات را در بهشت خواهانم... فرمود: «چیز دیگری نمی‌خواهی؟» گفتم: همین را می‌خواهم... فرمود: «پس با سجده‌ی بسیار مرا در این خواسته‌ات یاری کن»...^{۱۰}

همینطور نمازها سنت و روایت...^{۱۱} پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «هر کس در شبانه روز دوازده رکعت غیر واجب به جای آورد برایش خانه‌ای در بهشت ساخته می‌شود: چهار رکعت پیش از ظهر، و دو رکعت بعد از آن، و دو رکعت بعد از مغرب و دو رکعت بعد از عشاء و دو رکعت پیش از نماز صبح»...^{۱۲}

توصیه‌ی سوم:

یکی از بزرگترین ویژگی‌های اهل بهشت این است که کار اصلی‌شان در زندگی دنیا عبادت خداوند و دعوت به سوی او و تلاش برای این دین و خیرخواهی برای مردم و امر به معروف و نهی از منکر است...

بعضی از مردم وقتی حرف از دعوت به سوی خداوند می‌شود فکر می‌کنند دعوت فقط مخصوص کسانی است که محاسن بلندی دارند یا لباسشان کوتاه است... بعد هم به تو خواهد گفت: من که ریشم را تیغ می‌زنم و لباسم اینطور است و سیگار می‌کشم و...

او چنین چیزهایی را مانعی میان خود و دعوت به سوی خداوند و خیرخواهی برای دیگران قرار داده که این در واقع وسوسه‌ی شیطان است...

۱۰- به روایت امام مسلم.

۱۱- سنت‌های روایت نمازهای مستحبی هستند که قبل و بعد از نمازهای فرض خوانده می‌شوند.

۱۲- به روایت ترمذی.

درست است... اصل این است که شخص دعوتگر الگو باشد و کارهایش مطابق گفتارش باشد... اما این هم درست نیست که انسان دیگر طاعات را به خاطر انجام برخی گناهان رها کند... چه بسا همان گناهان در دریای دیگر نیکی‌هایش ناپدید شود... حتی ممکن است انسان مقصر به انسان‌هایی دسترسی داشته باشد که شخص دعوتگر توانایی رسیدن به آنان را ندارد... همین تویی که در برخی موارد کوتاهی داری می‌توانی کسی را که نماز نمی‌خواند نصیحت کنی تا نمازهایش را به جای آورد، زیرا ترک نماز کفر است...

تو می‌توانی کسانی را که در عمل فحشا افتاده‌اند نصیحت کنی که دست از این گناه بردارند... می‌توانی کسانی را که به ناموس مردم دست درازی می‌کنند نصیحت کنی که دست از این کار بکشند...

حتی امکان دارد انسان دعوتگر با کسانی نشست و برخاست داشته باشد و نداند که آن‌ها ربا می‌خورند یا عمل فحشا انجام می‌دهند یا نماز نمی‌خوانند، چرا که این افراد معمولاً جلوی انسان‌های اهل دین ظاهرسازی می‌کنند... اما وقتی ببینند کسی ظاهراً مانند آنان است خود واقعی‌شان را به او نشان می‌دهند... حتی شاید همه‌ی کارهای خود را به او بگویند...

اما این افراد را باید چگونه دعوت داد و نصیحت کرد؟ این کار را می‌توان به روش‌های مختلفی انجام داد... مثلاً اهدای سی‌دی و محتوای مفید به آنان... یا گاه دعوت کردن برخی از دعوتگران به مجالس آنان و یا نصیحت فردی و دیگر روش‌ها... فقط نگو من انسان پایبندی نیستم، چطور می‌توانم دیگران را دعوت دهم و نصیحت کنم؟! زیرا وظیفه‌ی دعوت، وظیفه‌ای است ربّانی و گسترده با روش‌های مختلف و متنوع... بنابراین دعوت نیاز به افراد گوناگونی دارد... همه‌ی ما خطاکاریم و «همه‌ی فرزندان آدم بسیار خطاکارند»...

شاعر می‌گوید:

اگر قرار باشد هر که گنه کرده مردم را نصیحت نکند، چه کسی پس از محمد - صلی الله علیه وسلم - مردم را اندرز دهد؟

شیخی می‌گفت:

روزی از مسجد بیرون می‌آمدم... جوانی که چهره‌اش به افراد پایبند نمی‌خورد به سمت من آمد... لب‌هایش از بس سیگار کشیده بود تیره شده بودند... تعجب کردم... یعنی از من چه می‌خواهد؟ سلام کرد و گفت: شیخ شما دارین برای بنای مسجد پول جمع می‌کنین؟

گفتم: بله...

پاکتی در بسته را به من داد و گفت: این پول رو از مادر و خواهرها و بعضی آشناها گرفتم... پاکت را داد و رفت... در پاکت را باز کردم دیدم پنج هزار ریال سعودی است... آن پول را در بنای یک مسجد خرج کردیم... هم‌اکنون در آن مسجد هر کس ذکر خداوند را می‌گوید یا قرآن می‌خواند یا نماز می‌گزارد حتماً به همان اندازه پاداش برای آن جوان هم نوشته می‌شود... خوش به حالش... حال اگر این جوان به وسوسه‌ی شیطان گوش داده بود و با خود گفته بود: من گناهکارم و هر وقت توبه کردم خدمت دین خواهم کرد و مسجد خواهم ساخت، بی‌شک اجر عظیمی را از دست می‌داد... پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «هر کس به سوی هدایتی فراخواند به اندازه‌ی اجر کسانی که از وی پیروی کرده‌اند خواهد داشت بی‌آنکه از اجر آنان چیزی کم شود»...^{۱۳}

خودم چند تن از همین جوانان به ظاهر غیر متدین را می‌شناسم که سال‌ها است پیش از ماه رمضان یا موسم حج سوار اتوموبیل می‌شوند و وسائل مربوط به تعمیرات برق را همراه خود برمی‌دارند و به سمت مکه می‌روند و همه‌ی دستشویی‌های بین راهی را به هدف خدمت به حجاج و معتمرین تعمیر می‌کنند بدون آنکه کسی بداند...

یکی دیگر از مشایخ می‌گفت: دیر وقت بود که یکی در خانه را زد... کمی ترسیده بودم که این وقت شب چه کسی ممکن است باشد... دیدم جوانی که ظاهرش به اهل صلاح نمی‌خورد پشت در است... گفتم: بفرمایید!؟

گفت: دو نفر از کارگران هندی همراه من در اتوموبیل هستند که توسط من مسلمان شده‌اند... آورده‌ام تا شهادتین را به آنان تلقین کنید و به سوالاتشون پاسخ بدین...

تعجب کردم! گفتم: چطور دعوتشون دادی؟

گفت: اینقدر براشون کتاب و نوار بردم که قبول کردن مسلمان بشن!

یکی از دعوتگران که در دفتر دعوت و ارشاد کار می‌کرد برایم تعریف کرد که یکی از جوانان که اهل تدین نیست و مرتکب بعضی گناهان هم می‌شود وقتی رمضان می‌آید از برخی تاجران کمک جمع می‌کند و هزاران نوار دعوی می‌خرد و به دفتر دعوت و ارشاد می‌آورد تا در فعالیت‌های رمضانی میان مردم پخش کنند... بسیار شنیده‌ام که فعالان عرصه‌ی دعوت از کمبود همکار رنج می‌برند... یکی از همین برادران قسم می‌خورد که برخی از کارگران خارجی فاصله‌ای با اسلام آوردن ندارند مگر اینکه کسی وقت بگذارد و آن‌ها را یک هفته یا دو هفته به دفتر دعوت بیاورد تا در سخنرانی‌های ما شرکت کنند... اما دفتر دعوت حتی همین قدر همکاری هم از مردم نمی‌بیند...

چه بسیارند زنان خدمتکار غیر مسلمانی که صاحب کارشان نه آن‌ها را به اسلام دعوت کرده و نه کتاب یا نواری درباره‌ی اسلام به آن‌ها داده است و همچنان بر دین خود مانده‌اند... چه بسیارند جوانانی که در حال ترک نماز از دنیا رفته‌اند یا در حال انجام گناهان کبیره جان داده‌اند، زیرا دعوتگران نتوانسته‌اند به آنان برسند و دوستانشان هم سعی نکرده‌اند آنان را نصیحت کنند...

چه بسیار هستند دخترانی که می‌بینند دوستانشان در مدرسه عکس‌های نامناسب یا سی‌دی‌های مبتذل و محتوای غیر شرعی میان خود رد و بدل می‌کنند اما اگر از آنان بخواهیم دوستانشان را نصیحت کنند می‌گویند: من خودم یکی رو لازم دارم بیاد منو نصیحت کنه! آخه خود من کوتاهی می‌کنم، هر وقت پایبند دین و مذهب شدم نصیحتشون می‌کنم!

عجیب است... چقدر شیطان از شنیدن چنین سخنانی شاد می‌شود!

مگر اسلام چگونه وارد آفریقا و هند و چین شد؟! به طوری که هم‌اکنون حدود صد میلیون مسلمان در هند زندگی می‌کنند... همینطور در چین... چه کسی آنان را به اسلام دعوت کرد؟

آن‌ها تعدادی مسلمان عادی بودند... نه طالب علم بودند و نه امام مسجد و نه فارغ‌التحصیل دانشکده‌های شریعت!

آنان گروهی از بازرگانان مسلمان بودند که به قصد خرید و فروش به آنجا رفته بودند و ضمن تجارت مردم را به اسلام دعوت کردند و مردم بسیاری به دست آنان اسلام آوردند و اکنون از میان همین مسلمانان هند و چین، علما و دعوتگران بسیاری برای ارشاد مردم بیرون می‌آیند... و پاداش آنان نصیب آن تاجران نیز می‌شود...

بارها از کارگران غیر مسلمان پمپ بنزین‌ها این سوال را پرسیده‌ام: شما چند وقت است اینجا کار می‌کنید؟ یکی از آن‌ها در پاسخ گفت: پنج سال... یکی دیگر گفت: هفت سال... می‌پرسم: آیا کسی نوار یا کتابی درباره‌ی اسلام به شما داده است؟ دلم به درد آمد وقتی یکی از آن‌ها در پاسخ گفت: نه... همه میان بنزین می‌زنن و می‌رن!

برادرم ممکن است در بعضی جوانب کم‌کاری یا سهل‌انگاری داشته باشی... شاید عاشق شنیدن ترانه‌ها باشی... شاید اهل دود باشی... شاید گناهان دیگری از تو سر بزنند... اما در هر صورت مسلمان که هستی! پیامبر ما - صلی الله علیه وسلم - فرموده است: «از من برسائید، حتی اگر یک آیه باشد»... آیا حتی یک آیه نمی‌دانی که به مردم برسائی؟

توزیع سی‌دی‌های مفید یا کتاب‌های دینی یا بروشورهای دعوی نیازی به علم ندارد... اگر هر یک از ما که به مسافرت می‌رود مقداری سی‌دی مفید با خود ببرد و وقتی در پمپ بنزین یا سوپر مارکت یا دیگر جاهایی که توقف می‌کند مقداری از آن را آنجا بگذارد و مقداری دیگر را در مساجد بین راهی و یا میان مردم و ماشین‌هایی که ایستاده‌اند توزیع کند چه خواهد شد؟ مردم وقتی در حال مسافرت هستند دوست دارند چیزی گوش دهند... چرا آنان را کمک نمی‌کنی که در مسیرشان یک سخنرانی مفید گوش دهند؟

هر کدام از ما می‌توانیم اگر کتابی مفید دیدیم چند نسخه از آن را بخریم و در مساجد یا میان همکاران یا دانش‌آموزانمان در مدرسه، یا دوستانمان توزیع کنیم...

من با گفتن این حرف در حال توجیه گناهان یا کوچک شمردن آن نیستم... این تنها یک یادآوری است تا بدانیم گناه نباید مانع مردم از خدمت به این دین شود...

ابومحجن ثقفی - رضی الله عنه - یکی از مسلمانان بود که مبتلا به نوشیدن خمر بود... بارها برای نوشیدن خمر تنبیه شده بود، اما دوباره به آن باز می‌گشت و باز تنبیه می‌شد و باز تکرار می‌کرد... بلکه از شدت اعتیادش به خمر چنین سروده بود:

وقتی که مردم مرا کنار درخت انگوری دفن کنید تا استخوان‌هایم از ریشه‌های آن بنوشد...

و مرا در زمین خشک به خاک نکنید که می‌ترسم پس از مرگ از چشیدنش محروم شوم!

هنگامی که اسلام آورد همیشه در برابر هوای نفس خود تسلیم می‌شد و خمر می‌نوشید... تنبیه می‌شد اما دوباره به آن باز می‌گشت... باز تنبیه می‌شد، باز تکرار می‌کرد...

هنگامی که مسلمانان برای نبرد با پارسیان در جنگ قادسیه بیرون رفتند، ابومحجن نیز به همراه آنان بیرون رفت و توشه‌ی خود را برداشت...

هنگامی که به قادسیه رسیدند، رستم خواهان دیدار با سعد بن ابی وقاص، فرمانده مسلمانان شد...

دو ارتش شروع به دیدار و پیام‌رسانی کردند... در این بین شیطان ابومحجن را وسوسه کرد، پس در جایی پنهان شد و خمر نوشید...

هنگامی که سعد از جریان او مطلع شد خشمگین شد و دستان و پاهایش را بست و در خیمه‌ای حبس کرد...

نبرد آغاز شد و قهرمانان به مبارزه‌ی با یکدیگر پرداختند... صدای چکاچک شمشیرها بلند شد و کشته‌ها از پی هم بر زمین افتادند... نیزه‌ها پرتاب شد و صداها در هم رفت...

اسبان خداوند غبار آلود شدند و صدای فریاد سواران بلند شد و درهای بهشت گشوده شد و ارواح شهدا به آسمان پر کشید و اولیای خدا مشتاق بهشت شدند...

ابومحجن به شدت مشتاق جهاد شد در حالی که در قید و بند خود تکان می‌خورد و شوق شهادت داشت که جان را تقدیم کند اما قید و بندش نمی‌گذاشتند...

سپس با صدای بلند شروع به فریاد زدن کرد...

همسر سعد صدایش را شنید و گفت: چه می‌خواهی؟

گفت: قید و بند مرا باز کن و «بَلقاء» اسب سعد را به من بده تا به نبرد بروم؛ اگر خداوند شهادت را روزی من کرد، همانی است که می‌خواهم، و اگر ماندم بر من پیمان خداوند است که برگردم و دوباره به پایم زنجیر کنی...

و آنقدر التماس کرد که همسر سعد دست و پایش را باز کرد و بلقاء را به او داد... او نیز زرهش را پوشید و صورتش را با کلاه خود پوشاند و همانند شیری بر اسب پرید و خود را میان کافران انداخت تا به دفاع از دین بجنگد...

او نفس خود را به آخرت معلق ساخته بود و ابلیس نتوانست [با وجود گناهی که می‌کرد] او را از خدمت به این دین مایوس نماید...

میان دو صف به تاختن پرداخت و گویا با نیزه و سلاحش بازی می‌کرد و مشرکان را یکی یکی می‌زد... مردم از کار او تعجب کردند و نمی‌دانستند که او کیست...

برخی گفتند: شاید نیروی کمکی از سوی عمر آمده باشد...

و برخی دیگر گفتند: شاید فرشته‌ای است که از آسمان آمده!

و ابومحجن همچنان مبارزه می‌کرد و جان را بر کف گذاشته بود و می‌جنگید...

سعد بن ابی‌وقاص که رانش زخمی بود در نبرد شرکت نکرد، اما از دور نبرد را می‌دید...

هنگامی که قدرت جنگی ابومحجن را دید او را به خوبی پایید، گفت: ضربه‌هایی که می‌زند ضرب دست ابومحجن است... و تاخت، تاختِ بلقاء! اما ابومحجن که در قید و بند است و بلقاء نیز در حبس!؟

پس از پایان نبرد، ابومحجن به حبس خود بازگشت و قید و بند را بر دست و پای خود گذاشت...

سعد بازگشت و دید اسبش عرق کرده... گفت: این چیست!؟

داستان ابومحجن را برایش بازگو کردند... پس از او خشنود شد و آزادش کرد و گفت: به خدا سوگند دیگر تو را برای نوشیدن خمر تنبیه نمی‌کنم... ابومحجن نیز گفت: من نیز به خدا سوگند دیگر خمر نخواهم نوشید!^{۱۴}

توصیه‌ی چهارم:

ابن کثیر در تاریخ خود آورده که یکی از ضعیفان مال بسیاری نزد یکی از امیران داشت... اما آن امیر معطلش می‌کرد و حق او را نمی‌داد... هر گاه آن بیچاره مالش را طلب می‌کرد اذیتش می‌کرد و غلامانش را دستور می‌داد که او را بزنند... در پایان شکایت او را به نزد فرماندهی لشکر برد اما سودی نبرد و بلکه آزارش بیشتر هم شد...

آن مرد در مانده می‌گوید:

هنگامی که چنین دیدم از به دست آوردن مال خود مایوس شدم و غمی سنگین بر دلم نشست... در همین حال که حیران بودم و نمی‌دانستم دیگر نزد چه کسی شکایت ببرم، مردی به من گفت: آیا به نزد فلان خیاط که امام مسجد است نمی‌روی؟

گفتم: آخر آن خیاط چه کاری می‌تواند در برابر آن ستمگر انجام دهد؟ در حالی که بزرگان حکومت نتوانستند کاری کنند؟

گفت: او از خیاط بیش از همه‌ی کسانی که به نزدشان شکایت بردی می‌ترسد... نزدش برو شاید فرجی شود...

می‌گویند: به نزد او رفتم در حالی که چندان امیدی به او نداشتم... درباره‌ی حاجتم و مالی که از دست داده بودم و آنچه از دست آن ستمگر کشیده بودم به او گفتم...

خیاط برخاست و دکانش را تعطیل کرد و همراه با من به راه افتاد تا به خانه‌ی ستمگر رسیدیم... در زدیم... با عصبانیت در را گشود، اما همین که خیاط را دید ترسید و گرامی‌اش داشت!

۱۴- اسناد داستان ابومحجن چنانکه ابن حجر در الاصابة (جلد چهارم) ذکر نموده، صحیح است.

خیاط به او گفت: حق این ستمدیده را بده...

آن مرد انکار کرد و گفت: او چیزی نزد من ندارد!

خیاط صدایش را بلند کرد و گفت: حق این مرد را بده و گرنه اذان می‌دهم!

رنگ آن مرد پرید و حقم را به طور کامل داد و برگشتیم!

من اما به شدت از کار خیاط در شگفت بودم! با این حال به ظاهر فقیرانه و جثه‌ی ضعیفی که داشت چطور آن مرد با نفوذ مطیع او شد و امرش را اطاعت کرد؟

سپس بخشی از آن مال را به او پیشنهاد دادم، اما نپذیرفت و گفت: اگر مال می‌خواستم آنقدر به دست می‌آوردم که قابل شمارش نبود! سپس درباره‌ی خودش از او پرسیدم و این که از کارش در شگفتم... اما توجهی نکرد و پاسخی نداد... اصرار کردم و پرسیدم: چرا تهدیدش کردی که اذان خواهی داد؟!

گفت: مالت را گرفتی... حالا برو... گفتم: نه! باید به من بگویی...

گفت: سببش این بود که چند سال پیش امیری ترک از بانفوذان و نزدیکان به دربار که جوانی خوش سیما بود اینجا زندگی می‌کرد...

روزی زنی زیباروی که لباسی بلند و گران قیمت به تن داشت از کنار او می‌گذشت... اما آن جوان که مست بود به وی درآویخت و خواست او را به زور به خانه‌اش ببرد...

آن زن مقاومت می‌کرد و با صدای بلند فریاد می‌کشید و از مردم یاری می‌خواست...

وقتی چنین دیدم به سویی رفتم و کارش را انکار کردم و خواستم آن زن را از دست وی برهانم... اما او با چاقویش به سرم ضربه‌ای زد و خون از سرم روان شد و زن را به زور به خانه‌اش برد...

به خانه‌ام برگشتم و خون را شستم و سرم را بستم و مردم را فراخواندم و گفتم: این مرد چنان کرد که دیدید... همراه من برخیزید و برویم تا کارش را بر وی انکار کنیم و زن را از دستش برهانیم...

مردم نیز همراه من برخاستند و به او در خانه‌اش حمله بردیم... گروهی از غلامان او که چماق و دشنه به دست داشتند به مردم حمله بردند و شروع به زدن آنان کردند...

او نیز به سوی من آمد و ضربه‌ای کاری بر من وارد ساخت که خونم ریخت و سرشکسته و ذلیل از خانه‌اش بیرون رانده شدیم به طوری که از شدت درد و خونریزی به زور راه خانه‌ام را پیدا کردم...

سر به بالین گذاشتم اما خوابم نمی‌برد و در حیرت بودم که چه کنم؟ در حالی که آن زن نزد آن فاجر اسیر بود...

به ذهنم رسید که به مناره بالا روم و شب هنگام اذان صبح بدهم تا آن خبیث گمان کند صبح شده و زن را آزاد کند تا به خانه‌ی شوهرش برود...

به مناره بالا رفتم و با صدای بلند شروع کردم به اذان گفتن... در همین حال به درب خانه‌اش نگاه می‌کردم اما کسی بیرون نیامد... اذان را به پایان رساندم اما آن زن بیرون نیامد و درب خانه باز نشد...

تصمیم گرفتم نماز را با صدای بلند اقامه کنم تا آن خبیث مطمئن شود صبح شده است...

در همین حال که در خانه‌ی او را می‌پاییدم ناگهان دیدم راه‌ها پر شده از سواران و نگهبانان سلطان که فریاد می‌زدند: کجاست کسی که این وقت شب اذان می‌دهد؟ و در همین حال به مناره نگاه می‌کردند...

فریاد زد: من اذان داده‌ام... و می‌خواستم مرا علیه آن فاسق کمک کنند...

گفتند: بیا پایین...

پایین آمدم...

گفتند: به نزد خلیفه بیا... ترسیدم... از آنان خواستم به خاطر خدا داستاتم را بشنوند، اما گوش ندادند و مرا به پیش بردند در حالی که توانایی سرباز زدن نداشتم تا آنکه به نزد خلیفه رسیدیم...

هنگامی که خلیفه را بر جایگاه خلافت دیدم از ترس به خود لرزیدم و هراسناک شدم...

به من گفت: نزدیک شو...

سپس گفت: نترس... آرام باش...

و آنقدر با من نرمی کرد که آرام گرفتم و ترسم خوابید...

به من گفت: تویی که این وقت شب اذان داده‌ای؟

گفتم: آری ای امیر مومنان...

گفت: چه باعث شد این وقت شب اذان دهی؟ در حالی که بیشتر شب مانده است... با این کارت

باعث فریب روزه‌داران و مسافران و نمازگزاران می‌شوی و نماز مردم را فاسد می‌کنی!

گفتم: آیا امیر مومنان به من امان می‌دهد تا داستان خود را بگویم؟

گفت: در امانی...

داستان را برایش گفتم...

خلیفه به شدت خشمگین شد و دستور داد آن مرد و زن را فوراً حاضر کنند...

آن دو را به سرعت آوردند... سپس آن زن را همراه با زنانی مطمئن به نزد شوهرش فرستادند سپس به

آن مرد ستمگر گفت: چقدر مقرری داری؟ چقدر ثروت داری؟ چقدر زن و کنیز داری؟

و او تعداد بسیاری را ذکر کرد...

سپس به او گفت: وای بر تو... آیا این همه نعمت که خداوند به تو عطا نموده برایت کافی نبود که

حرمت خداوند را زیر پا نهی و به حدود او تجاوز کنی و بر سلطان جرات آوری؟

و این برایت کافی نبود که به مردی که تو را امر به معروف و نهی از منکر نموده دست درازی نمایی و

او را کتک زنی و اهانتش نمایی و خون‌آلودش کنی؟

او پاسخی نداد...

سلطان بیشتر عصبانی شد... دستور داد دست و پایش را در زنجیر کردند و بر گردش غل نهادند و او را در کیسه‌ای کردند...

او فریاد می‌زد و التماس می‌کرد و اعلان توبه می‌کرد، اما خلیفه توجهی نمی‌کرد...

سپس دستور داد با خنجر به جان او افتادند و آنقدر او را زدند که جان داد... سپس دستور داد او را در دجله اندازند... و این پایان کار آن ستمگر بود...

سپس به فرماندهی پلیس دستور داد درباره‌ی اموالی که از بیت المال برداشته تحقیق کند...

سپس گفت: اگر توانستی به من بررسی که هیچ، و گرنه علامت میان من و تو اذان است... هر گاه و در هر وقتی حتی این وقت اذان بده... سربازان من خواهند آمد و هر دستوری بدهی در خدمتند...

گفتم: خداوند تو را جزای خیر دهد... سپس بیرون آمدم...

برای همین است که بر هر کس از ستمگران دستوری دهم اطاعت می‌کنند و آنان را از چیزی نهی نمی‌کنم مگر آنکه از ترس خلیفه دست از آن می‌کشند... و تاکنون نیاز به اذان گفتن در غیر وقتش پیدا نکرده‌ام و حمد و سپاس از آن خداوند است...

برادر عزیز... خواهر گرامی...

مشتاقان بهشت با دیدن منکر ساکت نمی‌نشینند... بلکه راه‌های متفاوت و روش‌های گوناگون را برای از بین بردن منکر و نصیحت اهل منکر امتحان می‌کنند...

کجایند آنان که منکرات را می‌بینند اما در درون خود هیچ احساسی برای انکار منکر نمی‌یابند... یا شاید یک بار و دو بار منکر را انکار کنند و سپس مایوس شوند و خلع سلاح شوند... بی‌شک روز قیامت برای این کارشان مورد پرسش قرار خواهند گرفت...

منکرات میان مردم، در بازارها، در خانه‌ها، در مدارس و در محل کارشان زیاد نشده مگر به سبب آنکه:

﴿كَانُوا لَا يَتَنَاهَوْنَ عَنْ مُنْكَرٍ فَعَلُوهُ لَبِئْسَ مَا كَانُوا يَفْعَلُونَ﴾^{۱۵}

«آنان یکدیگر را از منکری که انجام می‌دادند نهی نمی‌کردند؛ چه بد کاری بود آنچه انجام می‌دادند»...

و رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - فرموده است: «کسی از شما خودش را حقیر ندارد»... گفتند: ای پیامبر خدا، چگونه کسی از ما خودش را حقیر می‌دارد؟ فرمود: «امری را می‌بیند که خداوند درباره‌ی آن حکمی دارد، سپس حکم خداوند را بیان نمی‌کند؛ پس خداوند در روز قیامت به او خواهد گفت: چه باعث شد فلان سخن را از جانب من نگویی؟ می‌گویند: از ترس مردم... الله می‌فرماید: شایسته‌تر بود که از من بترسی»...^{۱۶}

بدان که این سخن پیامبر - صلی الله علیه وسلم - شامل هر مرد و زن مسلمان می‌شود: «هر یک از شما منکری را دید پس با دستانش آن را تغییر دهد، اگر نتوانست با زبانش و اگر نتوانست با قلبش، و این ضعیف‌ترین ایمان است»^{۱۷}... تو هم مسلمان هستی و چه بسا ترس آن است که سکوت کننده بر منکر شریک در گناه به حساب آید... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «هر گاه در سرزمینی گناهی انجام شود، کسی که هنگام گناه حضور داشته و آن را بد داشته - یا آن را انکار نموده - مانند کسی است که در هنگام گناه حضور نداشته، و کسی که در هنگام گناه حاضر نبوده اما از انجام آن راضی بوده مانند کسی است که در هنگام گناه حاضر بوده است»...^{۱۸}

توصیه‌ی پنجم:

خداوند صالحان را - که اهل بهشتند - دوست دارد... برای همین سعادت دنیا و آخرت را نصیب آنان نموده... این افسردگی که گریبان عاصیان و کسانی را می‌گیرد که در غیر خشنودی خداوند در جستجوی خوشبختی هستند و باعث می‌شود زندگی‌شان مکدر و تلخ شود، برای چیست؟!

۱۵ - مائده: ۷۹.

۱۶ - صحیح؛ به روایت ابن ماجه.

۱۷ - به روایت مسلم.

۱۸ - به روایت ابوداود. سند آن خالی از اشکال نیست.

چرا ترانه‌هایی که گوش می‌دهند و انجام فحشا و شرب خمر و نگاه به حرام که ظاهراً در آغاز موجب خوشی و شادی و خوشبختی می‌شود، در پایان به غم و اندوه منجر می‌گردد؟ چرا؟

پاسخش ساده است: زیرا الله متعال بندگانش را تنها برای یک وظیفه آفریده، بنابراین امکان ندارد با انجام غیر آن، زندگی‌شان سر و سامان گیرد:

﴿ وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ ۝۱۹ ﴾

«جن و انس را نیافریدم مگر برای آنکه مرا عبادت کنند»...

و هر گاه انسان روح و بدن خود را برای کاری به زحمت اندازد که برای آن آفریده نشده زندگی‌اش تبدیل به جهنم می‌شود... مثلاً تصور کن مردی در حال راه رفتن است؛ ناگهان کفشش پاره می‌شود... با خود می‌گوید: اشکالی ندارد... به جای کفش از قلم استفاده می‌کنم! بعد قلم را زیر پایش بگذارد و سعی کند با آن راه برود... بی‌شک به چنین کسی خواهیم گفت: تو دیوانه‌ای، چون قلم برای نوشتن آفریده شده نه برای پا کردن!

یا اگر برای نوشتن نیاز به قلم داشته باشد و بگوید: مشکلی نیست با کفشم می‌نویسم!! بعد کفشش را به دست گیرد و سعی کند با آن بنویسد! اینجا هم به او خواهیم گفت: احمق شدی؟! کفش برای به پا کردن ساخته شده نه برای نوشتن!

همینطور انسان نیز تنها برای یک هدف نهایی ساخته شده و آن اطاعت و بندگی الله است... هر کس زندگی‌اش را صرف چیزی غیر از این هدف نماید بی‌شک گمراه و بدبخت خواهد شد...

اگر به حال و روز کسانی دقت کنی که زندگی خود را وقف چیزی غیر از هدف واقعی نموده‌اند چنان فساد و گم‌گشتگی و فلاکتی را مشاهده خواهی کرد که نزد دیگران نخواهی دید... شاید از خود پرسیده باشی چرا در کشورهایی که بی‌بند و باری و فجور و آزادی جنسی غوغا می‌کند اینقدر آمار خودکشی بالاست؟

چرا تنها در آمریکا سالیانه بیش از بیست و پنج هزار نفر خودکشی می‌کنند؟ همینطور چرا در بریتانیا و فرانسه و سوئد و دیگر کشورها با ارقام بالای خودکشی روبرو هستیم؟

آیا مشروبِ خوب برای نوشیدن پیدا نکرده‌اند؟ نه... بهترین خمر در دسترس آنان است...
 آیا جایی برای مسافرت و تفریح پیدا نکرده‌اند؟ برعکس هر جایی که دلشان بخواهد می‌روند...
 یا امکان زنا ندارند؟ یا میان آنان و تفریح و سرگرمی و خوش گذرانی مانع وجود دارد؟
 نه اینطور نیست... آنان هر کاری که دلشان بخواهد انجام می‌دهند... هر کاری...
 پس چرا خودکشی می‌کنند؟ چرا از زندگی خود خسته شده‌اند؟
 چرا خمر و زنا و خوشگذرانی را رها می‌کنند و مرگ را انتخاب می‌کنند؟ چرا؟!
 پاسخ واضح است:

﴿ وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا ۚ ۲۰ ﴾

«و هر که از یاد من روی گردان شود زندگی تنگ و [سختی] خواهر داشت»...
 هر جا می‌روند این «زندگی سخت» همراه آنان است... در سفر و در شهر خودشان، او نیز همراه آنان می‌خورد و می‌نوشد... می‌نشیند و برمی‌خیزد... همه جا... در خواب و بیداری زندگی‌شان را هنگام مرگ، تلخ و غیر قابل تحمل می‌کند...
 هر که از الله روی گردان شود و تکبر ورزد خداوند وحشت همیشگی را بر قلب وی مسلط می‌سازد... خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ سَنُلْقِي فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرُّعْبَ ۚ ۲۱ ﴾

«به زودی در دل کسانی که کفر ورزیده‌اند ترس خواهیم انداخت...»

۲۰- طه: ۱۲۴.

۲۱- آل عمران: ۱۵۱.

چرا؟

﴿بِمَا أَشْرَكُوا بِاللَّهِ مَا لَمْ يُنَزَّلْ بِهِ سُلْطَانًا وَمَأْوَهُمُ النَّارُ وَبِئْسَ مَثْوَى الظَّالِمِينَ﴾^{۲۲}

«... زیرا چیزی را با الله شریک قرار داده‌اند که [الله] برای آن دلیلی نازل نکرده و [در آخرت] جایگاهشان آتش است، و چه بد است جایگاه ستمگران»...

اما آنانی که پروردگار خود را می‌شناسند و با قلب خود به او روی می‌آورند، سعادت‌مندان واقعی‌اند:

﴿مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِّنْ ذَكَرٍ أَوْ أَنَّىٰ وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيٰوةً طَيِّبَةً وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ﴾^{۲۳}

«هر کس از مرد یا زن کار شایسته کند و مؤمن باشد قطعاً او را با زندگی پاکیزه‌ای حیات [حقیقی] بخشیم و مسلماً به آنان بهتر از آنچه انجام می‌دادند پاداش خواهیم داد»...

یکی از دعوت‌گران می‌گفت:

برای معالجه به بریتانیا سفر کردم... مرا به یکی از بیمارستان‌های معروف آنجا بردند که معمولاً بزرگان و وزراء برای علاج به آنجا می‌آمدند... هنگامی که پزشک وارد شد و قیافه‌ی من را دید گفت: مسلمانان؟

گفتم: بله.

گفت: مشکلی دارم که از وقتی خودم را شناختم باعث حیرتم شده... ممکن است آن را بشنوی؟

گفتم: بله...

گفت: من وضع مالی‌ام خوب است... کار خوبی دارم... با تحصیلات بالا... همه‌ی خوشی‌ها را امتحان کردم... انواع خمر... زنا... به کشورهای زیادی سفر کردم... اما با این وجود احساس

۲۲- آیه‌ی پیشین.

۲۳- نحل: ۹۷.

دلتنگیِ همیشگی دارم و از این لذت‌ها خسته شده‌ام... تا جایی که پیش روانپزشک رفتم و چند بار به فکر خودکشی افتادم، شاید زندگی دیگری پس از مرگ باشد که آنجا خستگی و دل زدگی نباشد... تو هم این احساس دلتنگی و دل زدگی را داری!؟

گفتم: نه... من در خوشبختی دائمی هستم، و تو را به حل این مشکل راهنمایی می‌کنم، اما قبل از آن به سوالات من پاسخ بده...

اگر بخواهی با چشمانت لذت ببری چکار می‌کنی؟

گفت: به زنی زیبا نگاه می‌کنم یا به یک منظره‌ی زیبا...

گفتم: اگر بخواهی با گوش‌هایت لذت ببری چکار می‌کنی؟

گفت: به موسیقی آرام گوش می‌دهم...

گفتم: اگر بخواهی با بینی‌ات لذت ببری چه؟

گفت: عطری را بو می‌کنم، یا به یک باغ پرگل می‌روم...

گفتم: خوب... اگر بخواهی با چشمانت لذت ببری، چرا موسیقی گوش نمی‌دهی؟

از حرفم تعجب کرد و گفت: ممکن نیست، چون این لذت مخصوص گوش هست.

گفتم: حالا اگر بخواهی با بینی‌ات لذت ببری، چرا به یک منظره‌ی زیبا نگاه نمی‌کنی؟

بیشتر تعجب کرد و گفت: چون امکان ندارد! این لذت مخصوص چشم هست... بینی نمی‌تواند از آن لذت ببرد...

گفتم: خوب... به جایی رسیدیم که می‌خواستیم...

این احساس تنگنا و دلزدگی را با چشمانت احساس می‌کنی؟

گفت: نه... گفتم: توی چشمانت؟ یا بینی‌ات؟ یا دهانت؟ یا پاهایت؟

گفت: نه، توی قلبم احساس می‌کنم، توی سینه...

گفتم: تو داری توی قلبت این را احساس می‌کنی... و قلب لذت مخصوص به خودش را دارد... ممکن نیست با خوشی دیگر اعضای بدن لذت ببرد... باید بدانی قلب با چه چیزی لذت می‌برد، چون تو با شنیدن موسیقی و نوشیدن خمر و نگاه به زنان و زنا، به قلبت لذت نداده‌ای بلکه دیگر اعضای بدنت لذت برده‌اند...

تعجب کرد و گفت: درست است... اما چطور می‌توانم به قلبم لذت بدهم؟

گفتم: با گفتن: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله... و سجده در برابر آفریدگار و شکایت بردن از غم‌ها و غصه‌ها به نزد الله... اینطور می‌توانی در آسایش و آرامش و خوشبختی زندگی کنی...

سرش را تکان داد و گفت: چند کتاب درباره‌ی اسلام به من بده و برایم دعا کن... مسلمان خواهم شد...

راست گفت خداوند متعال، آنجا که می‌فرماید:

﴿يَأَيُّهَا النَّاسُ قَدْ جَاءَ تَكْمٌ مَّوْعِظَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ وَشِفَاءٌ لِّمَا فِي الصُّدُورِ وَهُدًى وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ ﴿٥٧﴾ قُلْ يَفْضَلِ
اللَّهُ بِرَحْمَتِهِ فَبِذَلِكَ فَلْيَفْرَحُوا هُوَ خَيْرٌ مِّمَّا يَجْمَعُونَ ﴿٢٤﴾

(ای مردم به یقین برای شما از جانب پروردگارتان اندرزی و درمانی برای آنچه در سینه‌هاست و هدایت و رحمتی برای مومنان آمده است (۵۷) بگو به فضل و رحمت الله است که باید شاد شوند، و این از هر آنچه گرد می‌آورند، بهتر است)

شگفت است کار کسانی که آرامش و گشادگی سینه و سعادت را در راهی دیگر می‌جویند، در حالی که خداوند متعال می‌فرماید:

﴿أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ اجْتَرَحُوا السَّيِّئَاتِ أَنْ نَجْعَلَهُمُ كَالَّذِينَ ءَامَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَوَاءٌ نَّحْيَاهُمْ وَمَمَاتُهُمْ
سَاءَ مَا يَحْكُمُونَ ﴿٢٥﴾

(آیا کسانی که مرتکب کارهای بد شده‌اند پنداشته‌اند که آنان را مانند کسانی قرار می‌دهیم که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند [به طوری که] زندگی آنها و مرگشان یکسان باشد؟ چه بد داوری می‌کنند)

بنابراین خداوند میان زندگی سعادت‌مندان و نگون‌بختان هم در زندگی و هم در مرگ تفاوت نهاده است...

یکی از شیوخ می‌گفت: روزی یک جوان نزدم آمد... نگاهی به چهره‌اش انداختم... چهره‌ای گرفته و افسرده داشت... پرسیدم: بفرمایید... چیزی نگفت... باز هم پرسیدم: بفرمایید، کاری از دست من ساخته است؟ باز هم چیزی نگفت... نگاهش کردم؛ دیدم اشک‌هایش سرازیر است... گفتم: چرا گریه می‌کنی؟

گفت: از شدت دلتنگی و افسردگی نمی‌تونم نفس بکشم... به خدا شیخ احساس می‌کنم کوهی روی سینه‌ام هست و جلوی تنفسم رو گرفته... دیگه نمی‌تونم مردم و حتی دوستانم رو تحمل کنم... حتی تحمل پدر و مادر و برادرا و خواهرام هم برام سخته... نمی‌تونم باهاشون حرف بزنم... خنده‌هام ساختگیه... خوشحالییم تظاهری بیش نیست... اوادم پیش شما روم دعا بخونید یا منو راهنمایی کنین تا برم پیش کسی که مشکلم رو حل کنه...

گفتم: خوب این دلتنگی حتما باید سببی داشته باشه... فکر می‌کنی علتش چیه؟

گفت: نمی‌دونم...

گفتم: روابط با پروردگارت چگونه؟

گفت: خیلی بد... داستانم رو گوش می‌دی؟

گفتم: باشه...

گفت: وقتی فقط چهارده سال داشتم پدرم برای ادامه تحصیلاتش به آمریکا رفت و من هم همراه او رفتم... پدرم وقتی که هنوز سن و سال زیادی نداشتم بیشتر وقتش رو توی دیسکوها و بازارها صرف می کرد و به من توجهی نشون نمی داد...

بعد از دو سال به ریاض برگشتیم... ازش خواستم اجازه بده برای ادامه تحصیل به آمریکا برم اما قبول نکرد...

سال سوم دبیرستان رو عمدا مردود شدم... سال بعد هم عمدا درس نخوندم تا مردود بشم... برای بار سوم باز هم عمدا مردود شدم... پدرم که اینطور دید منو برای تحصیل به آمریکا فرستاد... دبیرستان رو از نو شروع کردم... باید طی چهار سال درسم رو تموم می کردم اما نه سال اونجا موندم...

گناهی روی زمین نبود که انجام ندادم... هدفم فقط این بود که تا می تونم از جوونی ام لذت ببرم...

به ریاض برگشتم و دانشگاه رو اونجا ادامه دادم... اما همچنان اسیر گناهان کوچک و بزرگ بودم... اما کم کم این تنگنا داشت راه نفسم رو می بست... زندگی ام برام سخت شده بود... از همه چی خسته و دلزده شده بودم... همه چی رو امتحان کرده بودم...

اما دلزدگی دست از سرم بر نمی داشت...

این حرفها را می زد و در همین حال اشک می ریخت...

پرسیدم: نماز می خونی؟

گفت: نه...

گفتم: اولین قدم برای درمان این هست که رابطات رو با کسی که قلبت به دست اون هست اصلاح کنی... سعی کن نمازت رو توی مسجد بخونی... هفت روز دیگه همدیگه رو می بینیم...

هفت روز گذشت... بعد از هفت روز با چهره ای دیگر، غیر از چهره ای هفت روز پیش، نزد آمد... همین که من را دید در آغوشم گرفت و گفت: جزاک الله خیرا... به خدا قسم شیخ احساس سعادت می کنم که بیش از نه سال درکش نکردم...

پرسیدم که آیا هنوز از افسردگی و دلزدگی رنج می‌برد؟ گفت: کاملاً راحت شده...

راست فرموده خداوند متعال که:

﴿فَمَنْ يُرِدِ اللَّهُ أَنْ يَهْدِيَهُ يَشْرَحْ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ وَمَنْ يُرِدْ أَنْ يُضِلَّهُ يَجْعَلْ صَدْرَهُ ضَيِّقًا حَرَجًا كَأَنَّمَا يَصْعَقُ فِي السَّمَاءِ كَذَلِكَ يَجْعَلُ اللَّهُ الرِّجْسَ عَلَى الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ﴾^{۲۶}

«پس الله هر که را بخواهد هدایت کند، سینه‌اش را برای [پذیرش] اسلام گشاده می‌سازد، و هر کس را بخواهد گمراه کند سینه‌اش را به سختی تنگ می‌گرداند، انگار دارد به زحمت در آسمان بالا می‌رود؛ اینگونه الله پلیدی را بر کسانی قرار می‌دهد که ایمان نمی‌آورند»...

یکی دیگر از شیوخ می‌گفت:

روزی شخصی نزد من آمد و گفت: شیخ برادرم دچار جادو شده... از شما خواهش می‌کنم کسی رو معرفی کنید که روی اون قرآن و رُقیه‌ی شرعی بخونه...

از او خواستم برادرش را نزد من بیاورد...

وقتی برادرش را به دیدار من آورد و نگاهی به چهره‌اش انداختم دیدم چهره‌اش گرفته است و بسیار مضطرب به نظر می‌رسد...

گفتم: مشکلت چیه؟

گفت: جادوم کردن!

گفتم: علایمش چیه؟

گفت: احساس دلتنگی دایمی دارم... همیشه دلزده و خسته و افسردم... از همه چی خسته شدم... از نشست و برخاست با مردم متنفرم... حتی طاقت نشستن با مادر و برادران و خواهرانم رو ندارم... از

بس مشکلاتم با همسر زیاد شد اونم یک سال پیش من رو ترک کرد و رفت پیش خانوادش...
دوست ندارم پیش بچه‌هام بشینم...

گفتم: چرا فکر می‌کنی دچار جادو شدی؟ شاید این مجازاتی از سوی خداست برای گناهی که کردی؟ شاید خداوند تو رو در حال معصیت دیده و شادی رو از قلبت گرفته؟ خداوند متعال فرموده:

﴿ وَمَا أَصَابَكُمْ مِّنْ مُّصِيبَةٍ فِيمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ وَيَعْفُوا عَنْ كَثِيرٍ ۚ ﴾^{۲۷}

«هر مصیبتی که به شما برسد به سبب کارهایی است که انجام داده‌اید و از بسیاری [نیز] درمی‌گذرد»...

گفت: نه... جادو شدم! روم رقیه‌ی شرعی بخون!

گفتم: نفس خودت رو محاسبه کن و مراقب اعمالت باش و ان شاءالله خیر است...

گفت: نه! من جادو شدم... روم بخون!

دیدم خیلی اصرار می‌کند... لیوان آبی را که کنارم بود برداشتم و روی آن سوره‌ی فاتحه را خواندم و به او دادم و گفتم: بنوش... روی آن خوانده‌ام!

آب را خورد و رفت...

بعد از دو روز برادرش با من تماس گرفت و گفت: شیخ! مژده بده... قرائت شما سودمند شد...

تعجب کردم! گفتم: چطور؟

گفت: برادرم دیروز کل روز پیش مادر و برادرا و خواهرام بود... شبش هم همسر و بچه‌هاش رو از

آورد خونه‌ی خودش... به خدا شیخ مادرم و همسر برادرم دارن براتون دعا می‌کنن! خدا خیرت بده

که جادو رو باطل کردین...

تعجب کردم... از او خواستم همراه برادرش پیش من بیایند... وقتی آمدند از جوانی که ادعا می‌کرد جادو شده پرسیدم: خوب فلانی، جادو رو پیدا کردی؟

گفت: نه! ولی چیزهای دیگری رو پیدا کردم... فیلم‌های مبتذل... مواد مخدر...

گفتم: چطور؟

گفت: وقتی از پیش شما رفتم خودم رو محاسبه کردم... روی این آیه فکر کردم که:

﴿ وَمَا أَصَابَكُمْ مِّنْ مُّصِيبَةٍ فِيمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ ۚ ﴾^{۲۸}

«هر مصیبتی که به شما برسد به سبب کارهایی است که خودتان انجام داده‌اید»...

به دنبال محل اشکال بودم... دیدم اصلاً به نماز اهمیت نمی‌دم... افزون بر اینکه مدت زیادی هست معتاد فیلم‌های مستهجن شدم و از بس این تصاویر رو دیدم دیگه از زخم و بچه‌هام بدم می‌اد... از شدت دلتنگی و افسردگی رو به مصرف مواد آوردم، اما غصه‌هام بیشتر شد... تا جایی که فکر کردم شاید جادو شدم!

همه‌ی فیلم‌ها رو جمع کردم و سوزوندم... همه‌ی موادی رو که داشتم ریختم توی دستشویی و توبه کردم... باور نمی‌کنی شیخ... همین که این کارا رو انجام دادم یک دفعه احساس کردم کوهی که روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد از بین رفت... دلم باز شد!

توصیه‌ی ششم:

اهل بهشت کسانی هستند که از تعلق به محبت بندگان، به محبت پروردگار رو آورده‌اند...

ممکن است کسی را برای چهره‌ی زیبا یا سخنان قشنگ او یا حتی ادا و اطوارش دوست داشته باشی بی آنکه توجهی به صلاح و طاعتش کنی... به این می‌گویند محبت برای غیر خدا، که تنها باعث دور شدن تو از خداوند می‌شود و الله متعال چنین کسانی را اینگونه تهدید نموده:

﴿الْأَخِلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ﴾^{۲۹}

«دوستان صمیمی در آن روز با یکدیگر دشمن اند مگر متقیان»...

و می فرماید:

﴿وَيَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَى يَدَيْهِ يَقُولُ يَلَيْتَنِي أَخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِيلًا﴾^{۲۷} ^{۲۸} ﴿يَتَوَلَّى لِيَتَنِي لِمَ أَخَذُوا مِنِّي وَلَوْلَا﴾^{۲۸}

﴿لَقَدْ أَضَلَّنِي عَنِ الذِّكْرِ بَعْدَ إِذْ جَاءَنِي وَكَانَ الشَّيْطَانُ لِلْإِنْسَانِ خَذُولًا﴾^{۳۰}

«و آن روز که ستمگر دستانش را گاز می گیرد [و] می گوید: ای کاش همراه با پیامبر راهی برمی گرفتم (۲۷) وای بر من! ای کاش فلانی را به دوستی نمی گرفتم (۲۸) او مرا به گمراهی کشاند پس از آنکه قرآن به من رسیده بود، و شیطان همواره خیانتگر انسان است»...

بلکه این دوستداران که برای خشم خداوند یکجا شده اند، در روز قیامت دچار عذاب خواهند شد و دوستی شان تبدیل به دشمنی می شود، چنانکه خداوند متعال درباره ی گروهی از گناهکاران می فرماید:

﴿ثُمَّ يَوْمَ الْقِيَامَةِ يَكْفُرُ بَعْضُكُم بِبَعْضٍ وَيَلْعَنُ بَعْضُكُم بَعْضًا وَمَأْوَاكُمُ النَّارُ﴾^{۳۱}

«آنگاه در روز قیامت برخی از شما برخی دیگر را انکار و برخی، برخی دیگر را نفرین می کنید و جایگاهتان آتش است»

از بزرگترین عوامل وابسته شدن به چنین عشق هایی تماشای فیلم های مستهجن است؛ فیلم هایی که در آن مردان و زنان مختلط هستند، تا جایی که دیدن مستمر این صحنه ها باعث می شود بیننده اختلاط را چیزی عادی بداند و سپس در جستجوی معشوق یا معشوقه برآید...

۲۹- زخرف: ۶۷.

۳۰- فرقان: ۲۷-۲۹.

۳۱- عنکبوت: ۲۵.

بدتر از آن، این است که در این فیلم‌ها، عشق و دلدادگی و لمس و بوسه و چنین صحنه‌هایی رخ دهد و دیدن اینگونه صحنه‌ها توسط پسران و دختران باعث بیدار شدن غرایز خفته و آشکار شدن پنهان و دریده شدن پرده‌ی حیا و نزدیک شدن مصیبت گردد...

زیرا کسی که صحنه‌های فسق و فجور و مناظر بی بند و باری را به چشم خود بیند درونش به سمت تقلید آن متمایل می‌شود... در همه جا و در همه حال: در بازار، در تخت خواب، در محل کار... و شیطان همچنان او را به سمت گناه دعوت کرده و تشویقش می‌کند...

برای همین است که خداوند متعال پیش از امر مومنان به حفظ شرمگاه از زنا، امر به فرو هشتن چشم از دیدن حرام نموده و می‌فرماید:

﴿قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَعْضُوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ﴾^{۳۲}

«به مومنان بگو نگاه خود را فرو نهند و شرمگاه خود را [از زنا] حفظ نمایند»...

و در صحیحین روایت است که پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «چشم مرتکب زنا می‌شود و زنای آن نگاه [به سوی حرام] است»...

از دیگر اسباب وابسته شدن به چنین عشقی گوش سپردن به ترانه‌ها است... ابن مسعود - رضی الله عنه - می‌فرماید: «ترانه، راه و وسیله‌ی زنا است». عجیب است! ابن مسعود زمانی این سخن را گفته که ترانه‌ها را کنیزکان می‌خواندند... زمانی که ترانه‌ها با دُف و به زبان عربی فصیح خوانده می‌شد... دربارهی این نوع ترانه می‌گوید که راه رسیدن به زنا است!

اگر زمانه‌ی ما را دیده بود چه می‌گفت؟ چه می‌گفت که سبک‌های موسیقی گوناگون شده و یاران شیطان بسیار شده‌اند و کار به جایی رسیده که صدای آن در اتوموبیل و هواپیما و دریا و خشکی به گوش می‌رسد؟!

موضوع آن نیز چیزی نیست جز عشق و دلدادگی... عشق و سرگشتگی!

به خاطر خدا بگویید... آیا تا حالا شنیده‌اید خواننده‌ای درباره‌ی دوری از زنا یا فرو هشتن چشم بخواند؟

یا درباره‌ی حفظ آبرو و ناموس مسلمانان!؟

هرگز! چنین چیزی از آنان نشنیده‌ایم... بلکه هر ظرف چیزی را بیرون می‌دهد که در آن است... قلب خواننده آکنده از شهوات است و نفسش به لذت‌ها وابسته شده، سپس به ترویج آنچه دارد پرداخته است...

همینطور دل‌بستگی پسر به پسر یا دختر به دختر دیگر، که خطری است بس بزرگ، و هر کس در مورد نگاه حرام سهل‌انگاری کند در یکی از دو خطر می‌افتد: یا عشق زنان و یا عشق به پسران نوجوان... و شیطان همچنان او را اغواء می‌کند تا جایی که ممکن است در عمل فحشا بیفتد...

خداوند گناه این فحشا را بسیار بزرگ دانسته و آن را با شرک و قتل یکجا ذکر کرده و فرموده است:

﴿وَالَّذِينَ لَا يَدْعُونَ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ وَلَا يَقْتُلُونَ النَّفْسَ الَّتِي حَرَّمَ اللَّهُ إِلَّا بِالْحَقِّ وَلَا يَزْنُونَ﴾^{۳۳}

(و کسانی که همراه با الله، خدایی دیگر را فرا نمی‌خوانند و کسی را که الله [خونش را] حرام کرده است نمی‌کشند مگر به حق، و زنا نمی‌کنند...)

سپس خداوند متعال عذاب آخرت کسی را که چنین کاری کند ذکر نموده و فرموده است:

﴿وَمَنْ يَفْعَلْ ذَلِكَ يَلْقَ أَثَامًا ﴿٦٨﴾ يُضْعَفُ لَهُ الْعَذَابُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَيَخْلُدُ فِيهِ مُهَانًا ﴿٦٩﴾ إِلَّا مَنْ تَابَ ﴿٣٤﴾﴾

(و هر کس که چنین کند سزایش را خواهد یافت (۶۸) در روز قیامت برای او عذاب دوچندان خواهد شد و خوار [و ذلیل] پیوسته در آن می‌ماند (۶۹) مگر کسی که توبه کند...)

۳۳- فرقان: ۶۸.

۳۴- فرقان: ۶۸ و ۶۹.

چه بسیاری از دخترانی که جوانی خود را از دست دادند و آبروی خانواده‌ی خود را بردند یا حتی دست به خودکشی زدند، همه به سبب چیزی که آن را «عشق» می‌نامند...

چه بسیاری از جوانانی که روزها و ساعت‌های خود را به فنا داده‌اند و با ارزش‌ترین لحظه‌های زندگی را از کف داده‌اند، همه در راه آنچه که به آن «عشق» می‌گویند... و ما در زمانه‌ای هستیم که فریبنده‌ها بسیار است و شهوت‌ها گوناگون...

اهل فساد در کانال‌ها و مجلات خود مخاطب قرار دادن عقل و فهم را رها کرده‌اند و غریزه‌ها و تحریک آن را هدف قرار داده‌اند...

در این میان، جوانان و دختران در حیرتند... سرگردان میان مجلاتی که در کار فریبند و کانال‌هایی که برهنگی را ترویج می‌دهند و فیلم‌هایی که گناه را زیبا جلوه می‌دهند و جوانان را بر انجام گناه جریء می‌کنند...

اما داروی همه‌ی این‌ها دوست خوب و چشم فرو هشتن و ازدواج و پر کردن وقت با کارهای سودمند است... شکی در این نیست که رفاه بیش از حد و نقص ایمان، انسان را به سوی چنین کارهای بیهوده و زیان‌باری می‌کشاند...

شیخی می‌گفت: یکی از دوستانم در یکی از کشورهای همسایه‌ی ما که بی‌حجابی در آن بسیار است زندگی می‌کرد. او ثروتمند و مرفه بود. روزی دختر دانشجویی از او خواست که برایش اتوموبیل شخصی بخرد. پدر به دخترش گفت: اتوموبیل شخصی [برای دختری در سن تو] کلید شر است و باعث اختلاط و رفت و آمد بیشتر تو با مردان می‌شود. برادرت تو را به هر جایی که بخواهی می‌برد...

اما دختر اصرار کرد و آنقدر گریست تا آنکه پدر برایش اتوموبیل خرید... دختر از آن به بعد هر طور که خودش می‌خواست رفت و آمد می‌کرد... تا اینکه تعطیلات تابستانی فرا رسید...

به پدرش گفت: می‌خواهم برای یاد گرفتن زبان انگلیسی تعطیلات را در بریتانیا بگذرانم!

پدر بیچاره گفت: نیازی نیست...

اما دختر اصرار کرد و گریه کرد...

پدر پیشنهاد کرد همه‌ی خانواده با هم به آنجا بروند، اما دختر عصبانی شد و گفت: «من از خودم مطمئن هستم! مشکلی برام پیش نمیاد!»

پدر قبول نکرد و دختر در اتاقش را به روی خود بست و لب به آب و غذا نزد تا آنکه دل پدر به حالش سوخت... اشک از چشمانش جاری شد و گفت: «بیا بیرون دخترم؛ می‌توانی به بریتانیا سفر کنی».

دختر خوشحال شد و شروع به بستن بار سفر کرد....

پدر گوشی را برداشت و با یکی از نزدیکانشان که در عربستان، - در شهری در مسیر مکه - زندگی می‌کرد، تماس گرفت...

با او تماس گرفت و گفت: «فلانی! آن پسر عمویمان را که در صحرا در خیمه زندگی می‌کند یادت هست؟»

دوستش گفت: بله! هنوز هم همانطور در بادیه زندگی می‌کند و گوسفند می‌چراند و شتر دارد. زندگی‌اش با فروختن روغن حیوانی و کشک می‌گذرد...

از او پرسید: آیا ازدواج کرده است؟

گفت: نه... چه کسی به او زن می‌دهد؟ نه جا دارد و نه مکان! با خیمه‌ی خود هر جا که رسید همانجا ساکن می‌شود!

پدر گفت: خوب است... دو روز دیگر به مکه خواهیم آمد، نهار پیش تو خواهیم بود و می‌خواهم آن پسر عمورا هم بینم.

سپس خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت.

پدر پیش دختر آمد و گفت: «با اتوموبیل می‌رویم عمره، بعدش از فرودگاه جده با هواپیما به بریتانیا خواهی رفت...».

وقتی راه افتادند و به نیمه‌ی راه مکه رسیدند پدر به شهر آن دوستش رفت و به خانواده‌اش گفت: «کمی در خانه‌ی فلانی استراحت می‌کنیم و نهار می‌خوریم و بعد به راهمان ادامه خواهیم داد...»

زن‌ها پیش زن‌ها رفتند و خودش پیش مردان...

سپس با دوستش - همان چوپان شتر و گوسفند - دیدن کرد و مدتی با او سخن گفت سپس به او پیشنهاد داد با دخترش ازدواج کند!! او هم فوراً پذیرفت و عقد نکاح را جاری کردند...

آنگاه پدر بیرون آمد و ساک‌ها و وسایل دختر را داخل ماشین شوهرش گذاشت، سپس خانواده‌اش را صدا زد تا بیرون بیایند... همسر و فرزندانش بیرون آمدند، و در پی آن‌ها دختر ناز پرورده در حالی که دستانش را از گرد و خاک آن خانه پاک می‌کرد و از حشرات و مگس آنجا می‌نالید از آنجا بیرون آمد.

وقتی همراه پدر سوار ماشین شد، پدر ازوداجش را به او تبریک گفت؛ فکر کرد پدر دارد شوخی می‌کند، اما به نظر می‌رسید که جدی است، و دستور داد تا همراه شوهرش از ماشین پیاده شود... اما دختر قبول نکرد و گریه کرد...

پدر پیش شوهر دخترش رفت و گفت: «همسرت خجالت می‌کشد با تو بیاد... خودت بیا او را ببر...»

شوهر هم خوشحال و خندان پیاده شد و در ماشین را باز کرد و دختر را همراه خود برد و سوار بر اتوموبیل، در حالی که دل صحرا را می‌شکافتند به سمت خیمه‌ی خوشبختی رفتند و در میان تپه‌های ماسه‌ای ناپدید شدند...

پدر اما کاملاً جدی بود و توانست بر گریه و التماس همسرش غالب آید و با بقیه‌ی خانواده به شهرشان بازگشتند... پس از یک هفته پدر با دوستشان در مدینه تماس گرفت و جویای اخبار شد.

دوستش گفت: «خوب هستن... دو هفته قبل توی بازار دیدمشون...»

روزها و ماه‌ها گذشتند و پدر تلفنی جویای احوال آنان بود... تا اینکه دوستش پس از یک سال با او تماس گرفت و به او مژده داد که پدر بزرگ شده و دخترش پسری به دنیا آورده...

پس از چند ماه خانواده به دیدار دخترشان رفتند... هنگامی که به خیمه‌شان رسیدند زنی باردار را دیدند که کودکی خردسال همراهش بود... نزدیک که شدند دیدند دختر خودشان است... دختر به آنها خوشامد گفت و شوهرش را صدا زد... شوهر آمد و به آنها خوشامد گفت و گرمی‌شان داشت...

حال این دختر و سرنوشت او را ببینید... و ببینید چگونه ازدواج او با این بادیه‌نشین برایش از رفتن به بریتانیا بهتر بود...

البته این را باید بگوییم که به ازدواج در آوردن دختر بدون رضایت خود او شرعاً جایز نیست، اما این داستان را برای نشان دادن عاقبت خوش‌گذارنی و فراغت بیش از حد ذکر کردم...

گاه شیطان دختر یا پسر را فریب می‌دهد که جذاب یا زیبا است و طرف مقابل به شدت از او خوشش آمده... هنگامی که در بازار راه می‌رود یا در حالی که با دوستان در حال گپ و گفت و خنده است گمان می‌کند که نظرها را به سمت خود جلب می‌کند و عابران را مفتون خود می‌سازد... که این باعث می‌شود خود را در معرض خطر قرار دهد و چه بسا اصحاب شهوات فریبش دهند و او را به دام خود اندازند و پس از آنکه شهوت خود را عملی کردند او را رها ساخته و در پی طعمه‌ای دیگر می‌افتند...

در یکی از مساجد سخنرانی داشتم... پس از سخنرانی هنگام خروج از مسجد جوانی را دیدم که کنار اتوموبیل منتظر من است... بسیار لاغر بود با چهره‌ای رنگ پریده و قیافه‌ای ترسناک... با دیدن او هراس به دلم افتاد... گفتم: چه می‌خواهی؟

گفت: شیخ... من تصمیم گرفته‌ام توبه کنم...

فکر کردم می‌خواهد از قاچاق مواد مخدر یا راهزنی یا قتل توبه کند! چون قیافه‌اش به این کارها می‌خورد... اما از او پرسیدم: «از چه چیزی توبه کنی؟»

گفت: «از دختر بازی!»

تعجب کردم! اما به روی خود نیوردم و در حالی که تشویقش می‌کردم گفتم: «خوبه... الحمدلله که تو را توفیق توبه داد».

گفت: «اما به چیز نمی‌ذاره توبه کنم!!»

گفتم: «چه چیزی؟»

گفت: «وقتی توی بازار هستم دخترها دست از سرم بر نمی‌دارن.. از هر طرف به من علامت می‌دهند!!»

بین شیطان چطور فریبش داده است!؟

عجیب است کار پسران یا دختران مسلمانی که شیطان با یک نگاه یا یک جمله فریبشان می‌دهد... در حالی که می‌داند برای این نگاه‌ها محاسبه خواهد شد...

یکی از بزرگترین صفات اهل بهشت مقاومت در برابر شهوت‌ها است... برای همین است که در روز قیامت خطاب به آنان گفته می‌شود:

﴿سَلَّمَ عَلَيْكُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ﴾^{۳۵}

«درود بر شما به سبب آنچه صبر پیشه کردید؛ چه نیکوست فرجام آن سرا»...

اما خطاب به اهل آتش گفته می‌شود:

﴿وَيَوْمَ يُعْرَضُ الَّذِينَ كَفَرُوا عَلَى النَّارِ أَلْهَبَتْكُمْ طَبَقَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمُ الدُّنْيَا وَاسْتَمْنَعْتُمْ بِهَا فَاَلْيَوْمَ يُجْزَوْنَ عَذَابَ الْهُونِ﴾^{۳۶}

«و روزی که کافران بر آتش عرضه می‌شوند [به آنان گفته می‌شود] نعمت‌های پاکیزه‌ی خود را در زندگی دنیایتان [خودخواهانه] صرف کردید و از آنها برخوردار شدید پس امروز به عذاب خفت [آور] کیفر می‌یابید»...

۳۵- رعد: ۲۴.

۳۶- احقاف: ۲۰.

آیا تو نیز از صابران در برابر شهوت‌ها خواهی بود تا بهشت‌های پرنعمت را به چنگ آوری؟

توصیه‌ی هفتم:

در آموزش احکام دین و تعالیم آن کوشا باش... این عبادتی است بس بزرگ و بلکه وظیفه‌ی پیامبران است که والاترین اهل بهشتند... به سبب شرف علم و منزلت والای آن است که الله متعال خطاب به پیامبرش فرموده است:

﴿وَقُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا﴾^{۳۷}

«و بگو: پروردگارا بر علمم بیفز!»...

خداوند متعال از پیامبرش نخواست که در طلب چیزی تقاضای افزون کند مگر علم... اما هر که به حال مردم نگاهی بیندازد می‌بیند بیشتر آنان از علم و تعلم و خواندن کتاب‌ها روی‌گردان هستند... و چه بسیارند کسانی که در دریا‌های جهل و نادانی غرق هستند...

یک بار یک دانشجو به من گفت: سوالی دارم... گفتم: چیست؟ گفت: اگر بخواهم نماز غیر واجب مانند وتر و ضحی بخوانم، آیا باید وضو داشته باشم؟! یا می‌توانم بدون وضو آن را به جا بیاورم؟ از سوالش تعجب کردم... اول فکر کردم شاید متوجه سوال نشده‌ام... خواستم دوباره سوالش را تکرار کنم... دوباره همان سوال را تکرار کرد!

گفتم: خوب طبیعی است که باید وضو داشته باشی! شک داری؟

گفت: خوب این نماز واجب که نیست! چرا باید برایش وضو بگیرم!؟

یکی از شیوخ می‌گفت:

در یکی از مساجد درباره‌ی احکام طهارت سخن گفتم... وقتی از مسجد بیرون آمدم جوان دانشجویی پیشم آمد و گفت: شیخ شما گفتین که اگه کسی در حال جنابت از خواب بیدار بشه باید غسل بکنه؟

گفتم: بله... درسته...

گفت: یعنی باید غسل کامل بکنه؟ یا فقط باید وضو بگیره؟!

گفتم: باید غسل بکنه... یعنی آب به همه‌ی بدنش برسه... اگه این کارو نکنه جنابتش از بین نمی‌ره و نمازش هم صحیح نیست...

گفت: به خدا چند سال هست وقتی جنب می‌شم فقط وضو می‌گیرم... نمی‌دونستم در این حالت باید غسل بکنم!

عجیب نیست در زمانه‌ای که علما کم هستند و جاهلان بسیار، چنین سوالاتی پیش بیاید! بلکه بر اساس سخن پیامبر - صلی الله علیه وسلم - یکی از نشانه‌های قیامت این است که علم کم شود و جهل افزون گردد... در حدیث آمده که: «از جمله نشانه‌های قیامت این است که علم برداشته شود و جهل بسیار گردد»^{۳۸} و می‌فرماید: «پیش از قیامت روزهایی هست که در آن علم برداشته می‌شود و جهل نازل می‌شود...»^{۳۹}

اگر نگاهی به بیشتر مجالس مردم بیندازی خواهی دید مشغول گناهان گوش یا چشم هستند... یا به چیزهای بی‌ارزش مشغول شده‌اند... سخنانی که نه به سود دین است و نه به درد دنیا می‌خورد... شیخی می‌گفت:

یک بار در مجلسی نشسته بودم که چهل نفر در آن حضور داشتند... سخن بسیار شد و صدایشان بالا رفت... یک ساعت گذشت... سعی کردم ساکتشان کنم اما نتوانستم... از یکی از حاضران که از بزرگان مجلس بود خواهش کردم بگوید ساکت شوند... با صدای بلند خواست که ساکت شوند...

۳۸ - متفق علیه.

۳۹ - متفق علیه.

ساکت که شدند گفتم: از وقتی اینجا نشسته‌ایم دارید سخنانی می‌گویید که معلوم نیست در صحیفه‌ی نیکی‌ها نوشته خواهد شد یا در صحیفه‌ی بدی‌ها... اما سوالی از شما دارم:

آیا همه‌ی شمال سوره‌ی «قول هو الله أحد» را حفظ هستید؟

گفتند: بله...

گفتم: معنای «الله الصمد» چیست؟

کسی چیزی نگفت... گفتم: سوره‌ی «فلق» را از بر هستید؟

گفتند: بله...

گفتم: معنای «غاسق إذا وقب» چیست؟

باز چیزی نگفتند!

گفتم: اگر در این نشست‌ها تفسیر یک آیه یا شرح یک حدیث را می‌خواندید یا حکمی از احکام دین را یاد می‌گرفتید بهتر نبود؟

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «گروهی نیستند که با هم بنشینند و نشستشان طولانی شود و سپس در حالی برخیزند که یاد الله نکرده‌اند و بر پیامبرش درود نفرستاده‌اند مگر آنکه از سوی الله شایسته‌ی مجازات خواهند بود... اگر خواهد عذابشان دهد و اگر خواهد آنان را پیامرزد»...^{۴۰}

اما عجیب‌تر کار کسانی است که مجالسشان آکنده از سخنان بی‌فایده است، اما اگر کسی سخنی مفید گوید به او توجه نمی‌کنند و احساس خستگی می‌کنند، و مشتاق حرف‌های بی‌ارزش هستند... ترس این است که آنان از کسانی باشند که خداوند درباره‌شان فرموده است:

۴۰ - حدیثی است حسن به روایت ترمذی و حاکم. این لفظ حاکم است.

﴿ وَإِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ وَإِذَا ذُكِرَ الَّذِينَ مِنْ دُونِهِ إِذَا هُمْ يَسْتَبْشِرُونَ ﴾^{۴۱}

«و هنگامی که الله به تنهایی یاد شود دل‌های کسانی که به آخرت ایمان ندارند منزجر می‌گردد و چون کسی جز او یاد شود بناگاه شادمانی می‌کنند»...

گویند مجالس خالد بن صفوان - که یکی از سخنوران و ادیبان دوران خود بود - همیشه از روایات و تاریخ و ادب آباد بود...

مردی به او گفت: ای امیر... مرا چه شده که هر بار سخن از روایات می‌گویید و به مدارسه‌ی آثار می‌پردازید و شعر می‌گویید دچار خستگی می‌شوم و خوابم می‌آید؟!

خالد گفت: چون تو الاغی هستی در قالب انسان!

آری کسی که همه‌ی فکر و ذکرش دنیا و خوردن و نوشیدن است و از طلب علم و آموزش دین غافل است بیشتر به حیوانات شبیه است و به تباهی نزدیک... زندگی‌اش محدود است و نفس‌هایش معدود و وقتش مهدور...

بنابراین مواظب باش که زندگی‌ات به هدر نرود... سعی کن خودت در مجالس مردم رشته را به دست بگیری و به آنان سود رسانی... با خودت کتابی مفید ببر و سعی کن اگر شده حتی ده دقیقه از آن بخوانی و باعث پاکی مجلس و درون خود شوی...

ابراهیم تیمی می‌گوید: در بیماری وفات ابویوسف قاضی - رحمه الله - به عیادت او رفتیم... دیدم بیهوش است... وقتی به هوش آمد به من گفت: ای ابراهیم... برای شخص حاجی در رمی جمار کدام یک بهتر است... اینکه سواره رم جمار کند یا پیاده؟

گفتم: سواره...

گفت: اشتباه کردی...

گفتم: پیاده...

گفت: اشتباه کردی!

گفتم: خدای از تو خوشنود باد... شما چه می‌گویید؟

گفت: جاهایی که برای دعا می‌ایستد بهتر است پیاده باشد... اما وقتی که برای دعا نمی‌ایستد بهتر است سواره رمی کند...

گفتم: خداوند با علمتان به مردم سود رساند... و برای این خیری که در حق من نمودی به شما خیر دهد... سپس از نزد او برخاستم... هنوز به در خانه نرسیده بودم که صدای شیون شنیدم و دانستم در گذشته است... رحمه الله...

فقیه الوالجبی می‌گوید:

به نزد ابوریحان بیرونی رفتم... در حال جان دادن بود و نفسش به سختی بیرون می‌آمد... در همان حال به یاد مساله‌ای در میراث افتاد که قبلا به وی گفته بودم... به من گفت:

آن روز درباره‌ی حساب مادر بزرگانِ مادری چه گفتی؟!

از روی دلسوزی گفتم: در این حال چنین می‌پرسی؟

گفت: در حالی که این را می‌دانم از دنیا بروم بهتر است یا آنکه در حال جهل بمیرم؟!

آن مساله را بیان نمودم و حفظش کرد...

سپس از نزد او بیرون رفتم... تازه اول راه بودم که صدای گریه‌ی خانواده‌اش را شنیدم...

بنابراین از آن همت‌های والا پند گیر و بر کم‌کاری خود گریه کن و عمر به هدر رفته را دریاب و مواظب باش اوقات و عمری که باقی مانده بیهوده نرود...

به خودت عادت ده که هیچ روزی بدون خواندن صفحاتی از یک کتاب مفید، یا یاد گرفتن تفسیر یک آیه یا معنای یک حدیث نگذرد...

و بدان اگر یک روزت بگذرد بدون آنکه تقوایی کسب کنی یا علمی به دست آوری انگار آن روز جزو زندگی ات نبوده...

همینطور بدان که طلب علم از جمله اسباب ورود به بهشت است... رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرموده‌اند: «هر که راهی را بجوید که در آن در پی علمی باشد، الله به واسطه‌ی آن برایش راهی به سوی بهشت هموار می‌کند... و گروهی نیستند که در خانه‌ای از خانه‌های الله جمع شوند و کتاب الله را بخوانند و آن را میان خود مدارس کنند، مگر آنکه آرامش بر آن‌ها فرو می‌آید و رحمت آنان را فرا می‌گیرد و فرشتگان آنان را در بر می‌گیرند و الله آنان را نزد کسانی که پیش اویند یاد می‌کند. و هر کس عملش او را عقب بیندازد نسبش او را به پیش نخواهد انداخت»...^{۴۲}

توصیه‌ی هشتم:

اهل بهشت پروردگارشان را آنطور که شایسته‌ی اوست بزرگ می‌دارند... بر گام‌هایی ترسان می‌ایستند... از عاقبت گناهان می‌ترسند و لذت زندگی را ترک می‌کنند تا در حالی به دیدار پروردگار روند که از آنان خشنود است...

ماعز بن مالک رضی الله عنه...

ماعز از جوانان صحابه در مدینه و متاهل بود...

روزی شیطان او را درباره‌ی کنیز یکی از انصار فریب داد، پس دور از چشمان مردم با او خلوت کرد در حالی که شیطان سومین آنان بود... پس همچنان هر یک از آنان را در نگاه دیگری زینت داد تا آنکه مرتکب زنا شدند...

هنگامی که ماعز از جرمی که انجام داده بود فراغت یافت، شیطان او را ترک گفت، و گریست و نفس خود را مورد محاسبه قرار داد و آن را ملامت کرد و از عذاب خداوند ترسید... زندگی اش بر او تنگ شد و گناهانش او را در محاصره‌ی خود گرفت تا جایی که گناه، قلبش را به آتش کشید...

پس به نزد طیب قلبها آمد و در مقابل او ایستاد و از شدت گرمایی که در درون خود احساس می کرد نالید و گفت:

ای رسول خداوند... آنکه [از رحمت خداوند] دورتر است، زنا کرده! مرا پاک کن!

رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - از او روی گرداند... پس از سوی دیگر آمد و گفت: ای رسول خدا... زنا کرده ام، مرا پاک کن!

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «وای بر تو، برگرد و از خداوند آمرزش بخواهد و به سوی او توبه کن...»

پس رفت، اما نتوانست طاقت بیاورد و کمی بعد دوباره بازگشت...

به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمد و گفت: ای رسول خدا، مرا پاک کن...

پس پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «برگرد و از الله آمرزش بخواه و به سوی او توبه کن»

پس بازگشت اما کمی بعد دوباره بازگشت و گفت: ای رسول خدا، مرا پاک کن...

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - بر سر او فریاد زد و گفت: «وای بر تو! چه می دانی که زنا چیست؟» و دستور داد تا او را بیرون کنند...

سپس برای بار سوم و چهارم آمد... پس هنگامی که بارها به نزد ایشان آمد، پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - از قوم او پرسید: «آیا مشکل روانی دارد؟» گفتند: ای پیامبر خدا، از او مشکل و بیماری سراغ نداریم... پس فرمود: «آیا خمر نوشیده است؟» مردی برخاست و دهان و بدنش را بویید، اما اثری از بوی خمر بر او نیافت...

سپس پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از او پرسید: آیا می دانی زنا چیست؟

گفت: آری، با زنی حرام چنان کرده ام که مرد با زن حلالش انجام می دهد...

سپس پیامبر - صلی الله علیه وسلم - پرسید: «از این سخن چه منظوری داری؟»

گفت: می خواهم مرا پاک کنی...

فرمود: «باشد»... سپس دستور داد تا او را سنگسار کنند، پس او را سنگسار کردند تا آنکه جان داد... هنگامی که بر او نماز گزاردند و دفنش نمودند، پیامبر - صلی الله علیه وسلم - همراه با برخی از صحابه از جایی که او را سنگسار کرده بودند عبور نمود، در این هنگام، رسول خدا از دو مرد شنید که یکی به دیگری می‌گوید: «به این نگاه کن، خداوند او را پوشاند اما نفسش رهایش نکرد [و اعتراف نمود] تا آنکه مانند سگ سنگسار شد»...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - این را شنید اما چیزی نگفت و مدتی به راه خود ادامه دادند تا آنکه از کنار لاشه‌ی الاغی گذشت که خورشید چنان بر آن تابیده بود که باد کرده و پاهایش بالا رفته بود... آنگاه فرمود: «فلانی و فلانی کجایند؟»

گفتند: اینجاییم ای رسول خدا...

فرمود: «پیاده شوید و از این لاشه بخورید!»

گفتند: ای پیامبر خدا!! خدا تو را بیامرزد... چه کسی از این می‌خورد؟!

فرمود: «چیزی که درباره‌ی آبروی برادران گفتید شدیدتر از خوردن مردار است... او توبه‌ای کرده که اگر میان یک امت تقسیم کنند برای همه‌شان کافی است... قسم به آنکه جانم به دست اوست، او هم‌اکنون در رودهای بهشت است و در آن غوطه می‌خورد»...^{۴۳}

خوش به حال ماعز بن مالک...

آری در زنا واقع شد... و پرده‌ی میان خود و پروردگار را از هم درید...

و هنگامی که از گناهش فارغ شد، لذت‌ها رفت و حسرت‌ها ماند...

اما پس از آن توبه‌ای نمود که اگر میان یک امت تقسیم شود برای همه کافی خواهد بود...

منظور ما از بیان داستان ماعز این نیست که کسانی که مرتکب گناهان کبیره شده‌اند خواهان اقامه‌ی حد بر خودشان شوند... چیزی که می‌خواهیم این است که گناه چنان بر قلب چیره نشود که به آن عادت کند و قصد توبه‌ی از آن را نداشته باشد...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - ما را از احوال قلب آگاه ساخته، چنانکه در صحیح مسلم از ایشان - صلی الله علیه وسلم - روایت است که فرمودند: «فتنه‌ها مانند حصیر، رشته به رشته بر قلب عرضه می‌شوند... پس هر قلبی که آن را دریافت کند در آن نقطه‌ای سیاه ایجاد می‌شود، و هر قلبی که آن را انکار نمود در آن نقطه‌ای سفید ایجاد می‌شود... تا آنکه دو قلب [کاملاً متفاوت] می‌شوند... یکی سفید مانند کوه صفا، و تا آسمان‌ها و زمین هستند هیچ فتنه‌ای به آن آسیب نمی‌رساند و دیگری سیاه و کدر، مانند کوزه‌ی مایل که هیچ معروفی را نمی‌شناسد و هیچ منکری را انکار نمی‌کند مگر هر آنچه از هوای نفس که به آن وارد شود»...^{۴۴}

کجایند این قلب‌های سفید که در صورت وقوع در گناه به لرزه درآیند و به سرعت توبه کنند و بازگردند؟ چرا که سهل‌انگاری درباره‌ی گناهان راه بدی و شکست در دنیا و آخرت است... اما اهل بهشت هرگاه یادآوری شوند، متذکر می‌گردند...

آیا داستان قعنبی - آن امام محدث - را شنیده‌ای؟

وی در جوانی شراب می‌نوشید و با فاسقان هم‌نشینی می‌کرد...

روزی دوستانش را دعوت کرد و کنار درب خانه منتظر آنان بود...

در این حال امام محدث، شعبه بن حجاج از آن‌جا می‌گذشت و مردم به سرعت در پی او می‌آمدند...

قعنبی گفت: این کیست؟

گفتند: شعبه است...

گفت: شعبه دیگر چیست؟!

گفتند: محدث است...

پس در حالی که اِزاری قرمز رنگ پوشیده بود به سوی شعبه آمد و گفت: مرا حدیث بگو... یعنی تو که محدثی برای من نیز حدیثی بگو!

شعبه گفت: تو اهل حدیث نیستی که برایت حدیث بگویم!

پس چاقوی خود را در آورد و گفت: یا حدیث بگو یا با چاقو می‌زنمت!

شعبه به او رو کرد و گفت: منصور از ربیع از ابن مسعود ما را چنین حدیث گفت که رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «اگر حیا نکردی هر کاری می‌خواهی انجام بده!»^{۴۵}

همین که قعنبی این حدیث را شنید... بر قلب او که صادق بود نشست و به یاد سال‌هایی افتاد که با پروردگارش در نبرد بود... چاقویش را به گوشه‌ای انداخت و به خانه بازگشت و همهی شرابی را که در خانه داشت بر زمین ریخت...

سپس از مادرش اجازه خواست تا برای طلب علم به مدینه سفر کند... سپس مدت زیادی در ملازمت مالک بن انس نشست تا آنکه از او [حدیث] حفظ نمود و از علمای بزرگ محدث گردید... سبب هدایت او تنها پندی گذرا بود اما این موعظه بر قلبی زنده نشست...

توصیه‌ی نهم:

می‌خواهی تو را به عبادتی از بزرگترین عبادت‌ها راهنمایی کنم؟ عبادتی که پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - در همه حال آن را انجام می‌داد... و بلکه خداوند مومنان را امر کرده پس از نماز و پس از روزه و حج و حتی در هنگام جهاد و پیش از خواب و بعد از آن و پیش از دخول خلا و پس از آن،

۴۵ - حدیثی حسن به روایت ترمذی. معنای حدیث این است که اگر بر انجام معصیت جرات آوردی و از خالقت که تو را می‌بیند و مراقب کارهایت هست نترسیدی و حیا نکردی، هر کاری می‌خواهی انجام بده، زیرا در قیامت درباره‌ی آن مورد محاسبه قرار خواهی گرفت.

انجامش دهند؟ اما با این همه اهمیت نیازی به رو کردن به قبله و پوشیدن عورت و انجام آن در جماعت و سفر کردن و خرج کردن حتی یک ریال ندارد؟

این عبادت را همه می‌توانند انجام دهند: بزرگ و کوچک، غنی و فقیر، مرد و زن، عالم و جاهل، مشغول و فارغ...

دانستی منظورم کدام عبادت است؟

سخن از عبادتی است که خداوند متعال به سبب آن مردان و زنان «ذاکر» را ستوده و فرموده است:

﴿وَالذَّكِرِينَ اللَّهُ كَثِيرًا وَالذَّكِرَاتِ أَعَدَّ اللَّهُ لَهُمْ مَغْفِرَةً وَأَجْرًا عَظِيمًا﴾^{۴۶}

«و مردان و زنانی که بسیار الله را یاد می‌کنند؛ الله برایشان مغفرت و اجری پس بزرگ تدارک دیده است»...

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «آیا شما را از بهترین کارهایتان و پاک‌ترینش نزد پروردگارتان و بزرگترین عامل بالا رفتن درجاتتان آگاه نسازم؟ [کاری] که برایتان بهتر از انفاق طلا و نقره است و بهتر از آن است که با دشمنان روبرو شوید و گردنشان را بزنید و گردنتان را بزنند؟!» گفتیم: آری. فرمود: «ذکر الله متعال»...^{۴۷}

معاذ بن جبل - رضی الله عنه - می‌فرماید: «هیچ چیز مانند ذکر الله انسان را از عذاب الله نجات نمی‌دهد»...

ابوهریره - رضی الله عنه - در شبانه روز بیش از دوازده هزار بار سبحان الله می‌گفت... و می‌فرمود: «با این سبحان الله گفتن، خودم را از آتش نجات می‌دهم»...

۴۶ - احزاب: ۳۵.

۴۷ - حدیثی صحیح به روایت ترمذی و ابن ماجه.

یکی از بهترین اذکار خواندن آیه الکرسی پس از هر نماز فرض است... پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می فرماید: «هر کس آیه الکرسی را پس از هر نماز بخواند چیزی مانع ورود او به بهشت نیست مگر آنکه بمیرد»^{۴۸}

و می فرماید: «هر کس از شما که به خوبی وضو گیرد سپس بگوید: أشهد أن لا إله إلا الله وأن محمداً عبد الله ورسوله، هر هشت در بهشت برایش گشوده می شود تا از هر کدام که بخواهد وارد آن شود»^{۴۹}

پس همیشه در حال ذکر الله باش... شاید در نماز شب یا روزهی مستحب یا صدقه کم کاری داشته باشی... اما مواظب باش در مورد ذکر عقب نمایی زیرا هیچ زحمت و هزینه ای ندارد... و بدان که خداوند عزوجل فرموده است:

﴿فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ﴾^{۵۰}

«پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم، و مرا شکر گوید و به من کفر نورزید»...

توصیه‌ی دهم:

یک سوال مهم: منبعی که دینت را از آن می گیری چیست؟

متوجه شده‌ام بعضی از مردم در پی رخصت‌ها هستند و هر گاه عالمی طبق میلشان فتوا دهد خوشحال می شوند... حتی بعضی از آنها اگر فتوایی وفق دلخواهشان بشنوند آن عالم را ستایش می کنند و می گویند: این شیخ عالم است... این شیخ شرایط روز را درک می کند! این شیخ مشکلات مسلمانان را می فهمد!

۴۸ حدیثی صحیح به روایت نسائی و ابن السنی. یعنی تنها فاصله‌ی او با بهشت، مرگ است.

۴۹ - به روایت مسلم.

۵۰ - بقره: ۱۵۲.

حتی اگر آن فتوا مخالف قرآن و سنت باشد... یا نصوص شرعی را نادیده گرفته باشد، یا از آرای ضعیف بهره گرفته باشد... فقط این مهم است که بالاخره فتوا است! اما بدان که خداوند در روز قیامت تنها یک سوال از تو خواهد پرسید:

﴿وَيَوْمَ يُنَادِيهِمْ فَيَقُولُ مَاذَا أَجَبْتُمُ الْمُرْسَلِينَ﴾^{۵۱}

«و روزی که [الله] آنان را ندا می زند و می گوید: پیامبران را چه پاسخ دادید؟»

نخواهد پرسید که حرف فلان شیخ و فلان شیخ را گوش دادی یا نه؟ تنها درباره‌ی پیروی از قرآن و سنت خواهد پرسید..

دوباره این سوال را تکرار می کنم: منبعی که دینت را از آن می گیری چیست؟ آیا هر کس که لباس خاصی پوشید و عمامه به سر کرد و در کانال های ماهواره ای برنامه داشت و حرفش را با «الحمد لله» شروع کرد و با «الله اعلم» به پایان رساند مفتی است؟!

آیا هر کس می تواند منبعی برای گرفتن دین باشد؟!

معیاری که باید بر اساس آن در مورد هر شیخ و عالمی حکم کنی این است که فتوایش موافق با قرآن و سنت باشد:

﴿وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَىٰ فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ﴾^{۵۲}

«و از هوای نفس پیروی نکن که تو را از راه الله گمراه می کند»...

یکی از شیوخ می گفت:

در یکی از مساجد سخنرانی داشتم... بعد از سخنرانی یکی از حاضران پیشم آمد و گفتم: ای شیخ چرا در مورد قضیه‌ی اختلاط اینقدر سخت می گیری؟ شیخ فلانی در فلان کانال گفته اختلاط میان

۵۱ - قصص: ۶۵.

۵۲ - ص: ۲۶.

زنان و مردان در مهمانی‌ها و جشن‌ها اشکالی نداره آگه نیت افراد خوب باشه و نگاهشون بدون شهوت باشه!

جای دیگری سخنرانی داشتیم؛ شخصی نزدم آمد و گفت: شیخ حکم ربا چیه؟

گفتم: حرام است... به هر شکلی که باشد...

گفت: اما فلان شیخ در کانال («...») می‌گه ربا الان از ضروریات دوران هست و اشکالی نداره...

یکی دیگر درباره‌ی حکم آلات موسیقی پرسید... و بعد گفت: فلان شیخ گفته حلاله و اشکالی نداره!

بنابراین دین خود را در معرض هر کس قرار نده که در آن نقص و خلل وارد کند... زیرا فردا به تنهایی مورد پرسش قرار خواهی گرفت و به تنهایی محاسبه خواهی شد که:

﴿مَا ذَا الْجَبْتِ الْمُرْسَلِينَ﴾^{۵۳}

«پیامبران را چه پاسخ دادید؟»...

و مواظب باش که پیرو امامان گمراه‌گر نباشی... پیامبر ما - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «همانا بر امتم از امامان گمراه‌گر می‌ترسم»...^{۵۴}

خلاصه‌ی سخن این که حرف این مفتی‌های متساهل تنها از سوی نادان‌ها شنیده می‌شود... اما خردمندان از هر کس و ناکسی تقلید نمی‌کنند...

به این دو مثال توجه کنید:

نخست: غیاث بن ابراهیم^{۵۵}... او تظاهر به علم می‌کرد و ادعا می‌کرد احادیث پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را از حفظ دارد و روایت می‌کند... از آنجایی که سخنور بود مردم دور او جمع می‌شدند و برایشان احادیث عجیب و غریب می‌گفت و آنان حرفش را باور می‌کردند...

۵۳ - قصص: ۶۵.

۵۴ - حدیث صحیح به روایت ترمذی و دارمی.

روزی مردی او را در حال انجام کاری ناشایست دید... گفت: آیا از مردم خجالت نمی‌کشی؟! گفت:
مردم کجایند؟!

گفت: همان مردمی که نزد تو جمع می‌شوند...

گفت: منظورت این‌ها هستند؟! این‌ها که مردم نیستند... این‌ها گاوند! می‌خواهی حرفم را ثابت
کنم؟ با من بیا...

با هم رفتیم... غیاث در مجلسی نشست و شروع به سخن گفتن درباره‌ی بهشت و دوزخ نمود و
وصف آن نمود... مردم هم به دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادند...

وقتی دید مردم خوب به حرف‌هایش توجه می‌کنند در جا از خود حدیثی ساخت و گفت: رسول خدا
- صلی الله علیه وسلم - فرمودند: هر یک از شما که بتواند نوک بینی‌اش را با زبانش لمس کند وارد
بهشت می‌شود!! مردم هم فوراً زبان خود را بیرون آوردند و سعی کردند زبان خود را به نوک بینی‌شان
برسانند!

سپس غیاث رو به دوستش کرد و گفت: نگفتم گاو هستند؟!!

مثال دوم: مردی بود که ادعای علم بسیار داشت و هیچ پرسشی را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت و هیچ‌گاه
در برابر هیچ سوالی نگفت: نمی‌دانم... حتی اگر می‌شد از خودش پاسخی می‌ساخت و دلایلی سر
هم می‌کرد!

روزی عاقلان قوم جمع شدند و گفتند: این آقا یا داناترین اهل زمین است، یا دارد از جهل ما سوء
استفاده می‌کند... سپس توافق کردند که آزمایشش کنند... بنابراین کلمه‌ای شش حرفی از خود
ساختند و نزد او رفتند و سرش را بوسیدند و گرامی‌اش داشتند و گفتند:

شیخ سوالی داریم... معنای کلمه‌ای را نمی‌دانیم... نزد تو آمده‌ایم تا پاسخ را بیابیم...

گفت: نزد آگاهی آماده‌اید! سوالتان چیست؟ من زنده‌ام و شما دچار مشکل شوید؟!!

گفتند: خَنَفْشَار چیست؟

گفت: خنفشار گیاهی است که در جنوب یمن می‌روید... تلخ است و اگر شتر از آن بخورد شیر در پستانش بند می‌آید... صاحبان شتر وقتی می‌خواهند آن را بفروشند از این گیاه استفاده می‌کنند تا مردم با دیدن پستان برآمده‌ی آن فکر کنند شیرش بسیار است...

سپس تکیه داد و گفت:

کلمه‌ی خنفشار نزد عرب مشهور است و از آن در اشعار خود یاد کرده‌اند... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نیز آن را یاد کرده است...

شاعر عرب در مدح معشوقه‌اش می‌گوید:

محبت تو در دلم چنان گیر کرده که انگار شیر بر اثر خنفشار در پستان گیر کرده باشد!

سپس گلوی خود را صاف کرد و گفت: اما در سنت... پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید:...

به اینجا که رسید نگذاشتند حرف خود را تمام کند و گفتند: بس است! بس است! بر زبان عرب که دروغ بستی... بر شاعر هم دروغ بستی... می‌خواهی بر پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - نیز دروغ ببندی؟ و او را از شهر خود بیرون کردند...

بنابراین دین خود را دست هر کس نده که آن را با خود به هر سو بکشاند... زیرا شخصی که فتوا می‌دهد باید حتماً از دو شرط مهم برخوردار باشد: علم و ورع...

علم یعنی استدلال صحیح به نصوص کتاب و سنت...

و ورع یعنی ترس از خداوند در هنگام فتوا و عدم توجه به مال و منصب... یعنی حق را بگویند و در راه خداوند از سرزنش کسی نترسد...

امروزه این علمای ربانی چه کم هستند...

توصیه‌ی پایانی:

روزی را به یاد بیاور که در برابر خداوند خواهی ایستاد... بدان که این دنیا محل گذر است نه ماندن... و از الله متعال فرجام نیک بخواه...

یکی از دوستانم می‌گفت:

در کانادا دانشجوی پزشکی بودم... هیچوقت آن روز را فراموش نمی‌کنم... داشتم از بیماران بخش مراقبت‌های ویژه بازدید می‌کردم... نام بیماری که روی تخت شماره‌ی سه بود توجهم را جلب کرد... نامش محمد بود...

نگاهی به چهره‌اش انداختم... چهره‌ای که به سبب ماسک اکسیژن و لوله‌هایی که وارد دهانش کرده بودند پیدا نبود... بیست و پنج سال بیشتر نداشت... آلوده به ایدز بود و دوروز پیش به سبب عفونت حاد ریه در بیمارستان بستری شده بود... وضعش خیلی خیلی بد بود...

نزدیکش شدم... سعی کردم با نرمی با او حرف بزنم: محمد... محمد... صدایم را می‌شنید اما با کلماتی نامفهوم جواب می‌داد...

به خانه‌اش تماس گرفتم... مادرش پاسخ داد... از لهجه‌اش مشخص بود که اصالتاً لبنانی باشد... دانستم پدرش بازرگان مشهوری است و صاحب چند قنادی است... برای مادرش توضیح دادم که پسرش در چه شرایطی به سر می‌برد... سخن به درازا کشید... در همین حال ناگهان صدای هشدار دستگاه‌هایی که به آن پسر وصل بود بلند شد که نشان از مشکل در سیکل خون‌رسانی می‌داد... در حالی که به شدت ترسیده بودم به مادرش گفتم: باید فوری خودتان را برسانید اینجا...

گفت: من الان سر کار هستم... بعد از پایان ساعت کاری میام!

گفتم: شاید آن وقت کار از کار گذشته باشد... و گوشی را گذاشتم...

بعد از نیم ساعت پرستار به من گفت که مادر محمد اینجا است...

زنی میان سال بود... قیافه اش به مذهبی ها نمی خورد... وقتی حال و روز پسرش را دید به شدت گریست... سعی کردم آرامش کنم... گفتم: به خدا امید داشته باش و برایش دعا کن که خدا شفارش بده...

با تعجب گفت: تو مسلمان هستی؟!

گفتم: الحمدلله!

گفت: ما هم مسلمانیم...

گفتم: خوبه... چرا روش کمی قرآن نمی خونی... شاید خدا وضعیتش رو آسون کنه...

مضطرب شد... نتوانست جلوی گریه خود را بگیرد و گفت: قرآن؟ نمی تونم... هیچی حفظ نیستم!

گفتم: سوره ی فاتحه رو هم حفظ نیستین؟ نماز نمی خونین؟

گفت: از وقتی به این کشور اومدیم به جز نماز عید نماز دیگه ای نخوندیم...

درباره ی پسرش پرسیدم... گفت: همه چی خوب بود تا اینکه با اون دختره آشنا شد...

گفتم: نماز می خونه؟

گفت: نه... اما قصد داشت آخر عمرش به حج بره!

وضع جوان خوب نبود... دستگاه ها هشدار می دادند... نزدیک پسر رفتم... داشت جان می داد...

صدای بوق دستگاه ها... گریه ی مادر... نگاه های وحشت زده ی پرستاران...

نزدیک گوشش گفتم: لا اله الا الله... بگو: لا اله الا الله... اما جوان پاسخی نمی داد... بگو: لا اله

الا الله... داشت صدایم را می شنید... نگاهی به من کرد... با همه ی وجودش سعی می کرد...

اشک هایش جاری بود... چهره اش کبود می شد...

بگو: لا اله الا الله... بگو: لا اله الا الله...

با صدای ضعیفی شروع به حرف زدن کرد: آه... خیلی درد می کشم... مسکن می خوام...
به زور جلوی اشک هایم را می گرفتم... از او خواهش می کردم بگوید لا اله الا الله... لبانش را
حرکت داد... خوشحال شدم... خدایا حتما می خواهد بگوید... الان شهادتین را خواهد گفت!
اما گفت: «I Can't ..I Can't» (نمی تونم... نمی تونم)... دوست دخترم کجاست؟ دوستم
کجاست؟ نمی تونم... نمی تونم...

مادرش نگاهش می کرد و اشک می ریخت... ضربانش داشت کم می شد... داشت تمام می کرد...
نتوانستم جلوی خودم را بگیرم... به شدت گریه کردم... دستش را گرفتم... دوباره سعی کردم:
خواهش می کنم... بگو: لا اله الا الله...
نمی تونم... نمی تونم...

ضربانش ایستاد... چهره اش کبود شد... و مرد...
مادرش کاملا فرو ریخت و شروع کرد به فریاد و زدن به سر و سینه... با دیدن این صحنه دیگر
نتوانستم خودم را کنترل کنم... فراموش کردم که دانشجوی پزشکی هستم... با گریه به مادرش گفتم:
تو مسئولی... تو و پدرش مسئولید... شما به امانت خیانت کردید!...

﴿ أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ اجْتَرَحُوا السَّيِّئَاتِ أَنْ نَجْعَلَهُمْ كَالَّذِينَ ءَامَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَوَاءً نَحْيَاهُمْ وَمَمَاتُهُمْ سَاءَ مَا يَحْكُمُونَ ﴾^{۵۶}

«آیا کسانی که مرتکب بدی ها شده اند پنداشته اند که آنان را مانند کسانی قرار می دهیم که ایمان آورده
و کارهای شایسته کرده اند [به طوری که] زندگی و مرگشان یکسان باشد؟ چه بد داوری می کنند)...
و در پایان:

بدترین مانعی که بنده را از وارد شدن به بهشت باز می‌دارد شرک به خداوند است. شرک به طور مطلق بزرگترین حرام است. پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «آیا شما را از بزرگترین گناهان کبیره آگاه سازم؟» و سه بار این سوال را تکرار کرد. گفتند: آری ای فرستاده‌ی الله... فرمود: «شرک به الله...»^{۵۷}

خداوند هر گناهی را ممکن است ببخشد مگر شرک که نیاز به توبه‌ای خاص دارد... الله متعال می‌فرماید:

﴿إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُشْرِكْ بِاللَّهِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلَالًا بَعِيدًا﴾^{۵۸}

«الله این را که به او شرک آورده شود نمی‌آمرزد و [گناهان] پایین‌تر از آن را برای هر کس که بخواهد مورد آمرزش قرار می‌دهد، و هر کس که به الله شرک ورزد بی‌شک دچار گمراهی دور و درازی شده است...»

از مظاهر این شرک که در بسیاری از سرزمین‌های مسلمان منتشر است:

عبادت قبور و اعتقاد به اینکه مردگان نیازها را برآورده می‌سازند و سختی‌ها را برطرف می‌کنند و یاری جستن از آنان است... الله متعال می‌فرماید:

﴿وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ﴾^{۵۹}

«و پروردگار تو چنین مقرر نموده که جز او را نپرستید...»

همینطور فرا خواندن پیامبران و صالحان و دیگر انسان‌هایی که در قید حیات نیستند، برای شفاعت یا خلاصی از سختی‌ها و مشکلات... در حالی که الله سبحانه و تعالی می‌فرماید:

۵۷ - متفق علیه.

۵۸ - نساء: ۱۱۶.

۵۹ - اسراء: ۲۳.

﴿أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَّرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ وَيَجْعَلُكُمْ خُلَفَاءَ الْأَرْضِ ۗ إِنَّهُ مَعَ اللَّهِ قَلِيلًا مَّا نَذَكَّرُونَ﴾^{۶۰}

«یا [کیست] آن کس که در مانده را چون وی را بخواند اجابت می کند و گرفتاری را برطرف می گرداند و شما را جانشینان این زمین قرار می دهد؟ آیا معبودی با الله است؟ چه کم پند می پذیرید!...»
 برخی نیز همیشه نام یک شیخ یا ولی را می آورند... مثلاً هنگام نشستن و برخاستن و هنگامی که در مشکل یا مصیبتی بیفتد می گوید: یا محمد... یا علی... یا حسین... یا بدوی... یا گیلانی... یا شاذلی... یا رفاعی... برخی بانو زینت - رضی الله عنها - را به فریاد می خوانند و برخی دیگر ابن علوان و دیگر اولیاء را... در حالی که خداوند متعال می فرماید:

﴿إِنَّ الَّذِينَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ عِبَادٌ أَمْثَلُكُمْ ۖ فَادْعُوهُمْ فَلْيَسْتَجِيبُوا لَكُمْ ۖ إِنَّكُمْ إِذَا دَعَوْتُمْهُمْ يَدْعُونَ بِلِقَائِهِمْ وَأَقْرَبَهُمْ وَإِلَىٰ يَوْمِ الْقِيَامَةِ يَدْعُونَ بِهِمْ وَأَنْفُسَهُمْ ۗ أُولَٰئِكَ هُمُ الَّذِينَ يُعَذِّبُونَ اللَّهَ بِمَا كَانُوا يَكْفُرُونَ﴾^{۶۱}

«همانا کسانی که جز الله به فریاد می خوانید بندگانمانند شما هستند؛ پس آنان را [در گرفتاریها] به فریاد خوانید، اگر راست می گوئید باید شما را اجابت کنند!...»

برخی از قبرپرستان طواف قبور را به جا می آورند... آن را مسح می کنند و به سر و صورت خود می کشند... آستان آن را می بوسند... به سوی آن سجده می کنند و در فروتنانه در برابر آن می ایستند و حاجات خود را می خواهند... شفای بیماران یا درخواست فرزند یا آسان شدن یک کار... حتی شاید صاحب قبر را صدا زنند که سرور من! من از فلان سرزمین دور آمده ام... مرا نا امید مکن!

اما خداوند متعال می فرماید:

﴿وَمَنْ أَضَلُّ مِمَّن يَدْعُوا مِنْ دُونِ اللَّهِ مَنْ لَا يَسْتَجِيبُ لَهُمْ ۗ إِلَىٰ يَوْمِ الْقِيَامَةِ وَهُمْ عَنِ دُعَائِهِمْ غَفْلُونَ﴾^{۶۲}

۶۰ - نمل: ۶۲.

۶۱ - اعراف: ۱۹۴.

۶۲ - احقاف: ۵.

«و کیست گمراه‌تر از آن کس که به جای الله کسانی را می‌خواند که تا روز قیامت او را پاسخ نمی‌دهد و آنان از درخواست اینان بی‌خبرند»...

و رسول الله - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «هر کس در حالی بمیرد که کسی را به جز الله فرا می‌خواند وارد آتش می‌شود»...^{۶۳}

بعضی نیز کنار قبرها سر خود را می‌تراشند!

برخی دیگر کتاب‌هایی تحت عنوان مناسک حج مشاهده می‌نویسند... و منظورشان مناسک و مراسمی است که نزد قبرها و ضریح‌های اولیاء انجام می‌شود... حتی بعضی معتقدند اولیاء در جهان تصرف می‌کنند و توانایی سود و زیان دارند... در حالی که الله متعال می‌فرماید:

﴿وَإِنْ يَمَسُّكَ اللَّهُ بِضُرٍّ فَلَا كَاشِفَ لَهُ إِلَّا هُوَ وَإِنْ يُرِدْكَ بِخَيْرٍ فَلَا رَادَّ لِفَضْلِهِ يُصِيبُ بِهِ مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَهُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ﴾^{۶۴}

«و اگر الله به تو زبانی برساند، آن را بر طرف‌کننده‌ای جز او نیست و اگر برای تو خیری بخواهد فضل او را رد کننده‌ای نیست؛ آن را به هر یک از بندگان که بخواهد می‌رساند و آمرزنده‌ی مهربان است»...

نماز خواندن در مسجدی که در آن یا حیاط و سمت قبله‌اش قبر باشد جایز نیست، چرا که رسول الله - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «خداوند یهود و نصارا را لعنت کند؛ قبرهای پیامبرانشان را مسجد قرار دادند»...^{۶۵} و فرمود: «بدانید کسانی که پیش از شما بودند قبرهای پیامبران و صالحان خود را مسجد قرار می‌دادند؛ زنهار قبرهای خود را مسجد نگردانید... من شما را از آن نهی می‌کنم»...^{۶۶}

۶۳ - به روایت بخاری.

۶۴ - یونس: ۱۰۷.

۶۵ - متفق علیه.

۶۶ - به روایت مسلم.

از دیگر مظاهر شرک قربانی کردن برای غیر الله است... الله متعال می فرماید:

﴿ فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَأَخَّرْ ﴾^{۶۷}

«پس برای پروردگارت نماز گزار و قربانی کن»...

یعنی برای الله و به اسم الله قربانی کن...

و پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می فرماید: «خداوند لعنت کرده است کسی را برای غیر الله ذبح کند»...^{۶۸}

در مورد قربانی ممکن است دو کار حرام صورت گیرد:

نخست: ذبح برای غیر الله... مانند کسی که برای تقرب به غیر خداوند قربانی کند... مانند اینکه برای صاحب قبر به قصد تقرب قربانی کند یا برای در امان ماندن از شر جن برای او قربانی کند...

دوم: ذبح به نام غیر خدا... مانند کسی که هنگام قربانی نام کسی جز الله را ببرد، مانند ولی یا شیخ... که هر دوی این کارها باعث می شود خوردن آن قربانی حرام شود...

از دیگر انواع شرک نذر کردن برای غیر الله است... مانند کار کسانی که به نذر اصحاب قبور شمع روشن می کنند یا صدقه می دهند...

از دیگر انواع شرک که رایج هست، جادوگری و پیشگویی و فالگیری است...

سحر از گناهان کبیره است و به کفر منجر می شود... سحر در واقع نه زبانی می رساند و نه سودی... خداوند متعال در باره ی آن می فرماید:

﴿ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَنُ وَلَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ ﴾^{۶۹}

۶۷ - کوثر: ۲.

۶۸ - به روایت مسلم.

۶۹ - بقره: ۱۰۲.

«و سلیمان کافر نشد، اما شیاطین کفر ورزیدند [که] به مردم سحر یاد می دادند...»

بر اساس رای اکثر علما کسی که از سحر استفاده کند کافر است... خداوند متعال می فرماید:

﴿ إِنَّمَا صَعَوْكِدْ سِحْرٍ وَلَا يَفْلِحُ السَّاحِرُ حَيْثُ أَقَى ۷۰﴾

«در حقیقت آنچه انجام دادند نیرنگ جادوگر است و جادوگر هر جا برود رستگار نمی شود»...

کاهن و پیشگو نیز اگر ادعای دانستن غیب کند کافر است... چرا که الله متعال می فرماید:

﴿ قُلْ لَا يَعْلَمُ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ الْغَيْبَ إِلَّا اللَّهُ ۷۱﴾

«بگو هر آنکه در آسمانها و زمین است غیب را نمی دانند مگر الله»...

بسیاری از اینان تنها انسانهای ساده را گول می زنند و راههایی را برای دانستن غیب به کار می برند از جمله رمالی و فال قهوه و دیگر کارها... اگر یک بار راست بگویند نود و نه بار دیگر دروغ سر هم می کنند، اما انسانهای ساده تنها همان یک باری که درست گفته اند را به یاد می سپارند و برای دانستن آینده و خوشبختی یا بدبختی در ازدواج یا کار و تجارت و یا جستجوی گم شده به نزد آنان می روند...

حکم کسی که به نزد این دجالان برود:

- اگر آنچه را می گویند باور کند کفر ورزیده زیرا پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می فرماید: «هر کس نزد کاهن یا پیشگویی رود و آنچه را می گوید تصدیق کند به آنچه بر محمد نازل گردیده کافر شده است»...^{۷۲}

- اما اگر به نزد آنان می رود اما باور ندارد که آنان غیب می دانند ولی برای آزمایش یا به قصد دیگری نزدشان برود کافر نمی شود اما گناه بزرگی مرتکب شده و نماز چهل روزش پذیرفته نمی شود، زیرا

۷۰ - طه: ۶۰.

۷۱ - نمل: ۶۵.

۷۲ - صحیح. به روایت امام احمد.

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می فرماید: «هر کس نزد پیشگویی رود و درباره‌ی چیزی از او پرسد نماز چهار روزش پذیرفته نمی شود»...^{۷۳} البته وجوب نماز سر جایش هست و باید از این کار توبه کند...

همینطور فال‌های ماهیانه‌ی موجود در برخی مجلات و روزنامه‌ها... اگر کسی معتقد به تاثیر ستارگان و افلاک در امور جهان باشد شرک ورزیده و اگر تنها برای سرگرمی پیگیر آن باشد گناه کار است زیرا تفریح با کاری شرک آمیز جایز نیست... علاوه بر اینکه ممکن است شیطان باور به این چیز را در دل او بیندازد و وسیله‌ای به شرک باشد...

از جمله‌ی شرک اصغر که ممکن است به شرک اکبر منجر شود، استفاده از تعویذها و مهره‌ها و دستبندهای آهنین و انداختن آن به گردن کودکان و دیگران به هدف محافظت از چشم زخم است... یا کاری که برخی می کنند و انگشترهایی را به هدف رفع و دفع بلا به انگشت می کنند...

همه‌ی این کارها حرام است زیرا رسول الله - صلی الله علیه وسلم - می فرماید: «هر کس به خود تمیمه‌ای آویزان کند شرک ورزیده»...^{۷۴} اگر کسی که این کار را انجام می دهد معتقد باشد ذات آن گردنبد یا تعویذ قادر به سود و زیان است دچار شرک اکبر شده و اگر معتقد باشد سبب سود و زیان است دچار شرک اصغر شده است، زیرا الله متعال این چیز را سببی برای سود و زیان قرار نداده است...

همینطور سوگند یاد کردن به غیر الله...

برای مخلوق جایز نیست به غیر الله متعال سوگند یاد کند، زیرا سوگند نوعی بزرگداشت است که جز برای الله شایسته‌ی کس یا چیز دیگری نیست... پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می فرماید: «هر کس به غیر الله سوگند یاد کند شرک ورزیده است»...^{۷۵}

۷۳ - به روایت مسلم.

۷۴ - صحیح. به روایت امام احمد.

۷۵ - صحیح. به روایت امام احمد.

بنابراین سوگند به کعبه و امانت و شرف و جان کسی و یا مقام پیامبر - صلی الله علیه وسلم - و مقام اولیا و جان پدر و مادر و ... صحیح نیست و حرام است...

هر کس به غیر خدا قسم بخورد کفاره‌ی کارش این است که بگوید: لا اله الا الله... چنانکه در حدیث صحیح آمده: «هر کس سوگند خورد و در سوگند خود گفت: قسم به لات و عزی... بگوید: لا اله الا الله»...^{۷۶}

از دیگر عواملی که به شرک منجر می‌شود برخی سخنان حرام است مانند اینکه شخصی بگوید: به خدا و تو پناه می‌برم... یا بگوید: این لطف شما و خدا است... یا بگوید: جز خدا و تو کسی را ندارم... درست این است که پس از نام الله لفظ «سپس» یا «بعد» را به کار ببرد... مثلاً بگوید: «اول الله بعد شما»... و همینطور در سایر این الفاظ...

همینطور سخنانی که حاوی بد گفتن به زمانه و روزگار است، مانند: این دوران، دوران بدی است... یا این ساعت نحس است... یا زمانه غدار است و مانند این سخنان، زیرا بد گفتن به زمانه و دهر به خالق آن بر خواهد گشت که همانا الله عزوجل است...

همینطور بر هر مرد و زن مسلمان لازم است از بدعت آوردن در دین دوری کنند، از جمله جشن گرفتن شب اسراء و معراج و دیگر جشن‌ها و مناسبت‌های ساختگی در دین...^{۷۷}

از الله متعال خواهانم من و شما را در حفظ و نگهداری خود قرار دهد و عقیده‌ی ما را از آلودگی شرک پاک نگه دارد... آمین.

در پایان: برادر و خواهر گرامی... این‌ها توصیه‌هایی بود از درون که صادقانه به شما عرضه داشتم و از شما خواهانم نصیب من از این خیرخواهی کمتر از دعای خیر شما برای رحمت و مغفرت این بنده نباشد.

۷۶ - به روایت بخاری.

۷۷ - اینجا تنها به ذکر چند تذکر مختصر اکتفا کرده‌ام زیرا قصد دارم کتابی همانند این کتاب را برای بیان مظاهر شرک آمیزی که امروزه در میان امت رایج هست منتشر نمایم.

والله تعالى اعلم... و درود و سلام الله بر پیامبرمان محمد...

به قلم دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

ریاض ۶/۶/۱۴۲۲ هـ

Arefy@hotmail.com



دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

متولد ۱۹۷۰ میلادی (۱۳۹۰ هـ ق)

دارنده‌ی مدرک دکترای در عقیده و مذاهب معاصر با رتبه‌ی ممتاز از دانشگاه امام محمد بن سعود در ریاض.

دارنده‌ی اجازة‌ی قرائت و روایت حدیث از شیوخ برجسته‌ی مصر و یمن و مغرب. عضو اتحاد جهانی علمای مسلمان.

عضو هیئت عالی‌ی توسعه‌ی انسانی، وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامي.

عضو مجلس امنای در هیئت عالی‌ی رسانه‌ی اسلامی وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامي.

عضو تعدادی از دفاتر دعوت و هیئت‌های اسلامی.

مشاور پاره وقت در تعدادی از هیئت‌های اسلامی در سطح جهان.

استاد پاره وقت در دانشگاه‌های عربستان سعودی و جهان.

خطیب جمعه در مسجد جامع بواری در ریاض از سال ۲۰۰۶ تاکنون.

عضو هیئت تدریس در دانشگاه ملک سعود از سال ۱۹۹۳ تاکنون.

امام و خطیب مسجد جامع دانشکده‌ی امنیتی از ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۶ م.

ایشان علاوه بر تحصیل آکادمیک از محضر شیوخ بزرگواری همچون دکتر عبدالکریم اللاحم، دکتر عبدالله بن جبرین، علامه عبدالعزیز بن باز، علامه ابن عثیمین، شیخ عبدالله بن قعود و تعدادی دیگر از شیوخ گرامی استفاده علمی برده است.

دارای نزدیک به سی عنوان کتاب و رساله‌ی علمی و دعوی به زبان‌های زنده‌ی دنیا.

دکتر عریفی همچنین از طریق شبکه‌های اجتماعی به امر دعوت مشغول هستند.

حساب کاربری تویتر ایشان رکورد بیشترین دنبال کننده را در کشورهای عربی می‌باشد.



Arefe.Fa@gmail.com



facebook.com/ArefeFa
facebook.com/3refe



@ArefeFa
@MohamadAlarefe



youtube.com/user/Arefefa